

قصه ششم

کشتگر از کامنه ای جهان چو کز آن شاه دیگر دین و دین
 چونک عسکر را نیست بود در آن مغز را پستیم گشته پست
 دندان بر آتش کی خوشی در دهان بدیکه بکس کینه را خوشی
 تیر بر تیر لشکر کشی تیر تیر سر مایه سر کشی
 همه جسم و جان آتش دانه دل جوت کوشش نه توانی
 در آرد و لشکر بقعه شمار زاده ای ن چار باره محسنا
 ز خیل دل آکنده کمان می بادی آتش و شات آفاق
 قبال شد کشتی هر که مجوی زهر جالبوشین نهاده روی
 راضی است از آب کینه کذا به وحی گشته تاده هزاره
 چو او بمانت نه اسعاد از آیدم شد این حرب را زان به از آیدم
 زخم خائف بختی بشر سپید از کذا زنگان جنر
 که در مدت لشکر لی شمار کمر دو محیط ملکشان حصار
 ز سپیدای عرض خیل و حشر به سبند خبر با و را کذا
 چو این راز سر بسته شد اسکا خبر آیدند از منار و کما
 رسول خدا سمر در این جان شد از صدق دل حینا اندر جان
 پی شورت خزانه اصحاب را سرافراخت بر چرخ اصحاب را
 بهر باب شان محسوم باز کرد بر نشان دور شورت باز کرد

ز هر کجای بر نیاید تیر کار	شد از زنی با هر کجی پستار
ز شوری غرض رعنائش بود	که هر وی اصحاب آن گذشت
چه آن کس که از وی که سخن	بیاور ^{قدح} روح بود رانی ن
کجا احتیاجش تیر میرتا	باور ای چنین ز ما کی رسد
هم حال سپیدان بر من در سل	رسانند در بار که قبول
که چون در بلاد نجم کشوری	حصاری به دشمن کشد لشکری
جدل با جبر خویش یا بند شوق	بجهد قی زو شان شود اعدا
شاد آن سخن حکما را پسند	به اسلامیان بست راه گزیند
وز آن کس بفرمانش در سل	امام هدی میوای حسین
مسئله یکم بیان رستم حال	ترتیب آفات جنگ و جدل
از آن مجلس خاص برخاستند	دل را گیسو نهضم بر گشتند
ز شهرت نیست پس از کید و فر	جناح تاب شد همه عالم فروز
بهرای چنین و کاه کار	برون رفت لشکر سوار هزار
تقصیر بنود به حسب قول	بفرمان نشسته بر قدر رسول
که جو سیند از بهر خلق مکان	نیز یک شهر مدینه روان
بفرستد سینت فضائی نمود	کاز شهنشاه وی چاه بنه نمود
یگی که از اینجا بود مسلح نام	که وصف مندر نیست بر ای نام

ا ح ز

پیشینم منزل بارگاه	ز بند نزل سده انگیسپناه
چنان راسی ز شاه و لاهوت	که اند سپهر آن خدای پیشگاه
دنان پیش بخت کت و دیوت	مس از می را تو شوی ست
چهره زده ذوق قسمت قضا	بقولی نه یکدیگر کم سینه زیاد
ای کوشم ز اهل سیر کرد قی	کرات ضرر و احمق به هیچ قی
بنا از مقلوب و پیوسته عرض	یک دنی بر هر سینه بود عرض
نران هم زان سپهر و کی هوا	همی بست چرخ در دم بی هوا
نسر و ملک بود زنده نادر	پنج برای آتش ز سر پناه
چلی پشت که می بر او سیر	سج آوردی مار کور اقل اشیر
سخت کس نه چنان نکند بود	که عیار این بهر دل چنگ بود
سینه کشی بران چمن توان	نصرت شد جان قیمت نیم توان
مران مردی و قیاس	کردش فضل بر دین از قیاس
مراقب می کنی که گفتیم ز پیش	همی کند بر او زنی کم پیش
فرایو به کسی و دان کاه	بجس رضا و سیه که کار
چو آن می نازوی پیمبر سینه	برووم ز سلطان بنای سینه
سش روز کردی آخر تمام	بگم قضا قدر حسنه و نام
یکی خدای نادر و پیش از آن	چو سه سکنه روی و از آن

پرسیده روی بانه بخت بخت	فرزنده دارا سیت مظهر عرش
که برادر من ز غنچه نطق بند	بر افشان کمر نای و دانا پسند
که چون اهنه است آن کوهر آید	شاد و خوش افلاک را گوشتوار
به در بر ز یاد غم ترا مجاز خویش	سخنهای هر بسته را از خویش
گفت کشید جو بند پان	بیان هر گمشتم ترجمان بیان
نم قصه تنگ احزاب را	بسکک آوردم که هر تاب را
ز چون ماکان طسه تر فضال	به شرب کشیده صف قبال
طرح زمان کینه و تنگ شده	بر پادشاهان خواب غم تنگ شده
هر سو می گشت چندی دوار	که افتد مکرش از خندق کفار
سواری خندق چو می گشت تنگ	سلامت می یافت از تیر و تنگ
نژاد او بار و دل بود برک	بستب بود راحت سلامت برک
قدست شد از هر طرف لشکار	سلامت از آن ناحیه رست
سینه که کردند اهل شقاق	یکی روز با یکدگر انفاق
نخند زهر سوزناوند روی	هر پرشده و پرید کینه روی
یکی دیو سیاه ای افکار کار	که میباشند شترین با هزار
زحل طسج جو آخر تو مروت	که می گشت از غم سوز و کوه دست
قوی بود از دوا اهل کین را خند	سر طایان عسکر وین صند

دگر کیمو خزار این خطاب بود	که از نامه داران اخطاب بود
جیره بد و نوحه به سگال	چو در کس کین آورید مال
بهر است پور و جیل و دل	جهان مذکور بحدق در دل
بر آه ز پس کین خندق غیور	که بودند در خط از ان کی غیور
دگر سپهر چنه میثوم بود	سر کینه کیشان رئیس عیور
که با جمعی از اهل بغیر و عدا	طمان کینه آتشی خندق عدا
سوار و طلب کشت عرومین	نزد زم از نایان مصار دین
چو بنشیند این حرف خیر الام	نکته با صحاب و الام تمام
که یار رب کسی است ز اهل الله	که این مشه کفایت نماید الله
چهره بنشیند از کس جواب	بیار این جو کرد ان که اخی خطا
علی گفت که ی سرور انبیا	جهان کرامت سپهر خلا
با این خدمتم که گنی مرسته از	اطاعت کری را شوم کار سزا
نشاندن این خواست او بر آوا	بعضا مجلس همان شد خطا
ولی با حسن دایا ز مکرار کرد	که منبر مائی از کردش منبر بود
از ان منبر و بهتر شیخ و شاعر	علی را نشاندند و بت جواب
وزان پس در اسنود که مکات	طلب کرده و شمس بکند دولشا
بدادش زرد و از بر خویشتن	شدش سبزه و شریف بکسمن

سهم

و زان پس سوی آسمان و کی	و زان پس سوی آسمان و کی
سکرای از تو شای طلب گلستان	سکرای از تو شای طلب گلستان
نمودی زمین دور در رفت	نمودی زمین دور در رفت
یکسک احد کردی از من جدا	یکسک احد کردی از من جدا
با در سپهر هم اینک صلیت	با در سپهر هم اینک صلیت
سببان یی پیش در هر نزد	سببان یی پیش در هر نزد
بیاده زان پس علی شدران	بیاده زان پس علی شدران
سر راه گرفت بر غم و تنگ	سر راه گرفت بر غم و تنگ
مرد بود بر تیشه کامی سوار	مرد بود بر تیشه کامی سوار
بگفت شای ولایت تاب	بگفت شای ولایت تاب
که بشیند دم از تو این را زرد	که بشیند دم از تو این را زرد
که هر کس تنه نماید سکار	که هر کس تنه نماید سکار
بگفت آری این همه درایت	بگفت آری این همه درایت
بگفتش تخت این تن مرده است	بگفتش تخت این تن مرده است
یکتای خالین افتد در کن	یکتای خالین افتد در کن
مرین عسکه بشیند کرای	مرین عسکه بشیند کرای

که نیست مطلق ز من آن دارد
 که بکیش پیش این کرم خستیار
 که بکیش چنین ادا میوب دین
 که چون تلخاکی زشته یقین
 از پنهانها عسقم با دوی پیش
 بهین با چه آید زنده پیش
 اگر نیست کار محمد نظام
 همین پس ترا یا یالست یام
 اگر هست ششش کرد و کرد
 درین نطق پر مهره میسار
 بوقت مراد است شود کار او
 زبسته که هر یک را او
 ز عمر و این سلطان من شد جدا
 جگر پر ز خون و درون پر ز تاب
 که دورست از خرم ارباب اسگ
 که چون کار کرد و مید خواستگ
 با نطق و اگر از تنگ نای
 که آرد به خست که در مع پای
 که بکشد اگر در کارم کار
 بیا و اس زخمی که بر من رسیده
 که بکشد به انتقام
 ز نام و کرد و در دست بخت
 از قصه تن و جان احمد یکام
 بدو گفت شاه زمان درین
 نشویم و کرد زاب معانی بدن
 بیا تا هم رزم بشیران کنیم
 که چون نیست برکشش ز کین
 اگر چه ششش زان سخن زهر خند
 بیدان بشود و دران کنیم
 زمین گفت با صاحب دولت
 به چسپد بر خود و چاک کند
 دهن خنده ریزد و که چشم دارد

مهم

اسد باناستد بکرو و کلا
 که با من کند آرد و دی حال
 ترا کی بود وقت آن بلی
 که با من شوی چنان در لی
 اگر چه بود شیر چکان شیر
 چه سازد بیک بر بر دیر
 بود خنجره ابر پس آید آر
 میدان شیر ناید بکار
 اگر چه بود تیز سیر
 بچرخ نم سک شود سیر
 ترا پای پروست بودیم و یا
 همیشه بهم مدم و نکلا
 بناید بن دوست خوریت
 نهادن ساس شکر کیمیت
 بگفتش م دوست و نیت
 که خوریت در تولا و نیت
 چو آرد شد از این سخن عرویت
 ز کعب روضت بهر سیرت
 در پس غصه کزان عطا بسید
 بیان پوشد اسپ را پی
 بر آورد شمشیر کین از نیام
 قصه شد وین علیه السلام
 یکی تیغ زالماس هم شیر تر
 ز شمشیر مرغ خوریت
 دوم بجز سپهر اب را نکتی
 به شیرین دالاس را مدتی
 بیده اخت آن تیغ باید ز کعب
 بفر ششناه فروز کعب
 پسر او در زیر آن تیغ تیز
 بخور شمشیر مرغ را شد تیز
 بیداخت آن تیغ باید ز کعب
 کفر کرد و شمشیر او را کعب
 بفرود و جان زخم بازنده
 که از ذوالفقار شمس بر آفند و
 رساندش الف و ادر دخی بهر
 که از ذوالفقار شمس بر آفند و

ز تیغ افسانه صاحب دولتشا	علی ولی دین هشت و چهار
سرشس چنان چیت از تیغ	که کوی بن هر که شمشیر برود
ز شمشیر کین در پیا ببرد	چو شد عرو از دستش فرود
ازان شاه مستبد افکنش بند	شاه از الله اکبر رفته
چو بکمر شاه فلکست افتد	بهر شمشیر از صف کارزار
به انست کان بختش لال	شاه از ضرب سر بختش لال
برگاه تندرست سپهر سد	در تینت شمشیر و لغز کلاه
چنانید چون دهر زهر شمشیر	برود شمشیر علی محل حیات
خوار و بیره نهاده کوه	باین چنین و عیال و بگری
چو او را بران عرو و شمشیر	نموده مسنوز اشک را نیز
رخ از زخم چسبده درم خوار	ز کشت در لایق اشک و غم
گفتند تا کرده باوی تیر	چرا وی کردی به او کینه
بگفتا که دیدم ز پسیمای او	که کشت کویا بمن نهاده
بهر و بیک زخم کشته بود	از زخمش زیت قوت شد
چو آن دیدم غرض هم ازیم خیت	تا که برشس تا کین کینیت
به عهدن من ز میدان کین	ز دایم نه خورشید بر زمین
چو که دهنش از باین کین	می گفت بادیه به شکبار

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

44

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

س

نشسته بارگه بر پایی چرخدار
 بقوسه که روی پیاکیده
 خطه بود عباس عم بنی ۳۴
 و کر زاده حارث متقی
 که باز و جسته شش کی بود نام
 و زان نام آتش بودی نام
 چهارم از ان ابن مسعود بود
 که عجله الشش اسم محمود بود
 ز ششم شدی که بجای راه چار
 شدی کشته از ضربت آن چار
 بقوم و حضرت مصطفی
 ز جاس شد بار بان را خدا
 چهارم اس گشت آوا بلند
 و زان صحیح صدره شد بر بند
 مصطفی عجله شش نشسته
 از ایشان نه ناروق و نه یاد
 از جانش کس از چهار و نه
 بقول روست از هفت و نه
 از ان قوم و غرض دل آمد بر دل
 که کرد با پستامیان جنگوی
 بر یک غیرت صاحب ده الفکار
 چل کس خرد و شش بدین مردان
 از ان تیغ خیزد آتش فشان
 پس نگذارد آن قوم بگریختند
 بر خاک کین و در جوب نمیستند
 مردان نه که کاش کشته یافت
 شهادت از اسلامیان چار یافت
 شد از مکران کشته شدی و تن
 تیغ دلیسه ان کشته شدی

پریشان هر سوخته آن گدازد
 بعضی او آریا و دیوانه و کوه
 تجفیس من تقریر این کس
 که دانه از راه پیشین
 مرد پسر و را بنیاد کاه
 شد ازین الطافه پرور
 به ساقی آن باد و غم
 که از بخت سازد در کاه
 بضم و پسانه ز کاس الکرام
 کس که میام ز عیش و ملام
 معنی ز نو فتنه ساز کن
 در کاسکاری بن از کن
 کران غم میام سر و غم
 بهر دم کنم ساز فتنه و کرم
 گفت در دشت چیت خورشید نشسته و ز نو آفتاب
 اولی میسلی علی و شفی علی
 غم باشد آن صبح دیدار
 ز دست و زین نظر میبار
 کجا باشد آن یار و خدای
 که بر خاک را هوش نداده و کجا
 بجا هر یک که پس کیست
 کران فکر طبع و زوئیست
 مراد بهر کیت یارین زده
 که خالی خیالم و جور و قصور
 خالی که شد در نظر انگار
 که در دست خورشید آید و در
 که در چشم دل گشت خلوت گزین
 خالی دیده ام وقت جانانیت
 که چون موج در بر دلت جانانیت
 اگر بخورم تا شش اندر نظر
 دلم نیست بکلمه زوئیست



سوز گشته آینه غور شیده فل	سما نشت در غور اهل کمال
که جز شیده عشق دیدار او	ز غروب سوزی شرقا آورد
علی سینا بیرون جود	خود زنده ایستمان جود
چو چیده از شیر کشف سرکان	زمن کاشکین شمع این درستان
کوچه چو شمع خیر الورا	مکانه ساخت دارض الوری
بجای کشتند ضعیف نام	بهر خشن قریه خشت در حرام
بر اندر کنار سینه چون	دران دم در دجی و کشتا
ز بیهوشی تا بجه کی کشید	که خورشید در غروب شد پایید
چو سکنه در سینه باده	فشا کشت تا چار از در قش
چو سکنه دجی شد بخلی	بجای سید خیر الورا از علی
کوان پیش کاینه زانرا	بر دیم کشتید در اندرون
اداکشته بودت غایبین	کفن نه یا سپیده المصلین
چو این راز شد بر بنی شکار	و به شمش جایت کرد کار
کناخت از کفر و دین نیاز	در طاعت بر رخ خلق نیاز
علی بود طاعت کرد و تق	بر کرد یارب ز رحمت شوق
به سر زار نشین شمع و شات	همین بزرگزدان رخ افتاد
سکن شاه پیش از دست بقیاس	فضای دراز بود به یکس

هنوز نشسته بود بر لب کین . که گشت از قضا با اجابت خدایین
 بر آرد و در شیشه از که به سه . زمان شد و کرد و کرد و کرد و کرد
 بر آید از پسر و فرزند بسیار . قضای علی گشت عین ادا
 فروزند دشت مهر بر جای مهر . نماز احتیاجش در بر مهر
 شد از بیداری پاکیده . بنفش کلی سوری آورد بار
 نمود از ریخ نسک و توت . ز خاکستر سردا مهر ظهور
 شکفت آید این همکار از راه . که بخشه غرموه آرد ز علاج
 و کین ز اعیان شاه دین . بنام شد عجب کرم و عین
 او شد چو آن فرض بر تو باد . بتا بهی غمسه شد افتاب
 و لم تره شد ساقی پاکباز . دل ساقی از باد و پر نور ساز
 که کرد و دزم بنشین شتاب . ششم راه به طلعت آفتاب
 معنی زربلی سطرلاب چنگ . بکیر از تاج و تاج و تاج
 که روشتن روان ساقی مریب . کند ساقی از عرب غم افتاب
 شمار در آید از تاج و تاج . شمار در آید از تاج و تاج
 بنای کفران در شکستن تاج

که طالع شد بر تاج و تاج . که طالع شد بر تاج و تاج
 کشت چشمش بر آید و تاج . کشت چشمش بر آید و تاج

ازین آب خورشید و کوه خلاب	فروشت از چشمه افکاب
ز کاخ جهان تیرگی دور شد	زمین در زمان منیع نور شد
محیط سعادت در آید بروج	که سعد السوء و فلک یفتوح
جهان گشت از نور کوهر نظام	صدقت کرد بر سطح و ریاء مقام
شد از جنبیم که از نور پوش	نور دار بر تخت کوه فرودش
شد از کاخ غنچه نور دار کل	نور دار بر پهلوی پرورش
توتیر از خم سپید چو بیانه	چو بخش می از دل خود می رار
تخت کور سالار بیت هرام	که چون گشت در کوه اورام
سوار و در نه مسجد هون	بازیش یکی چرخ سیما هون
باده از لیلین سوره فتح خوان	برزگان دین در رکابش روان
حجر را بچکان نمود استقام	علاوت ده از نشئه تکبیر کام
تقیقش جلد ایسلام	تکبیر گشته رطب اللسان
تکبیرشان خوات غلغل	مکافات در بوم و بر زلال
نفس کبر گشت از لای کوه	شادانه از بیدی در پسته
چو قارغ شد از راه و رسم	هران بارگاه ملایک مطلق
ز سپیده قرون ایستاد	بجزب حرم جملگی داشت
چنین کف در روایت کزین	که ایس قیاس کار لعین

[illegible]

ف

بفرموده سید کایات	سپهر یکین جانی ثبات
توجه بفرست عیان کس	و اقبال نمود سوی مجلس
که در تیره مردم دور کار	بود در پی سطل بجهت شکار
در آن غم منیسره ز فحش	کز آن بود اقبال از نظر عیان
نه بر پیشتر باشد ماه	از پنجاه فارس صد شسته بوا
شب آن ماه را شاه دین نو	بیغی در غم هر هست فرود
مگر که چه بر تنک فیروز	ز بهر صابر بکاف و یخسنگ
این قوم شد رستیز بکاف	قضا پرده برداشت از روی کاف
بمان بخشی هیچ سوز نسیم	دم عیوی یافت دست کلیم
کس کی گرفت ای کس ندید	بیدار کنونی ز محشر شریف
بسی گشته گشت و بس شده	شدند ال عامر حشره شکم
بخانه ی حاتم سیکام	که از بیم جان کرد او بیک شام
وزان قوم انکار بی بخت	بسی ال اسباب آمد بخت
نیستمان دست خزان کلاه	زمین ملبندی برای جانی
نماند از بخت و طعنه بت اثر	بست و بکشد گشت زیره اثر
یک آتش تریق بر فروخت	صنم از ربا متعش بر فروخت
چو زو مشعل آن بار فروخت	شماره و دوان اسفانی و کمر

در آید بهست نشه اولیا	در شیر در غزن است سرا
یکی غر شش نام و دیگر سوا	زود جوهر دینج بودند خوب
هر یک لقب بود و یایش	رود مهر مجرب رخسایش
دو شیر کا دل شد کز نام	جد اگر داد و هر حسیه نام
چرخ را غنیم چه اگر دشا	بر آورد اسپه خیل سپاه
برون داد از ابر کرم رشخ جو	بانه و بجز از جنس قست نمود
فغانه اگر در اسپه یی	ز حاتم نشانه سبایا کسی
به فاضی جوده احسان نکر	درین کاخ کم نفع بسا و نخر
که حاتم شده از و نه کار	از و نه عزت پذیرا و تبار
کلاشت و سی رفت از زنگ	با و نه کان راست نازنه کم
صدیقی که را نه موصف کریم	نقشش تصور کن اندر لیم
به سپاسی آن آبروی سما	که خاک جهان به برهما
که زارم و روان از آن نام نیک	مکرایم زده ی سر انجام نیک
کن مطرب و سما کم امشب کجا	که افشاست نفع جان کجا
چو چنگل غلضارت جان کند	چون شش روزان کنان کند
کفار در غر و تیرک و توفیق صلافت کجاست امیر متقیان عجل الله فرجه	
چنان نازده از بر خوشین	بر باد بخود روز کار می چرخ

که صلی بنوری را رسد سروری	کند تو بسا جهان پیری
بود که لبه ملک عدلت جان	تن بی روان را پناه تو آن
کجا خستید باغ خدایان شود	تغییل نسیم بیاران شود
پستیم هم آتش بود عدل آب	بر دفع دفر ملک ازین آب
بود دشمن خویش آن شهید	که بر سود لشکران کند اختیار
الا ای که در دست داری عین	بود اختیار بود و زیان
چنان کن که زمین عالم پر و پاک	چو آب وجودت بریزد بخاک
ز آتش منازده خاکستر است	دیند آب از پیشتر که اثر است
ملک آن سرکرده از این آب	که جز نام نیکش نماند بجای
شود چون با خاق دامن فلک	با لعل رای سپار و جان
کز دایه آمو و کی روزگار	همان شیوه با خلق سازد شاه
مهرم را سیت بر او چشم	درین عقد ملک سخن شنیدم
که چون کارسند ای اهل ملک	مهرم شد اندر غزای تو ک
ظلی را بنوعی خفت تو خفت	بشود بر سینه و بی حد خفت
میر کرد و شد از سر جان	امام بر سل ختم سپیدان
چنین گفت شاه دلا بی پایه	کای از جای چشم جگر کاه
بهر غرور بود نموت در کاه	نمودم جسد را تو در هیچ پناه

درین غلوه درم چنانستی	بهرای خویش نواختی
ز اسایه گرفت ای جان جان	مکن و درم ز خویش بیایان
ز دیاست غایت وجودی	شود و در کی بر تو از دنیا
ز پرده از کشف باشد غفور	محبت کیش سازد از غلوه
فوی شمع جان در شبستان	شود غایت سبزه کی انجمن
کفتش کرای یار یکو سیر	ز تو دید بخت بدخواه تر
درین مو بهت نیست ایار	ز غیر و ز مندی طلاق تر
که گروی ز آسیده و آلود	چو مار و نوحی در جانشین
دران تش آبی برویش نشاند	باد شروبه است منی سنا
طرباکان چاقو حیرت	که باز آینه وقف جان خویش
اگر نبخشش نقد جان روزگار	نکند و دومی غافل از فکر یار
و با بر حسد من آرزو	در آتش سوزد هر چه باشد غلوه
شود آن چنان محروم عشق یار	که ناید دل جانش از شد غلوه
چو خواستش این یار یار	ز جانان رسد از غلوه
غنا می تو نیز این رخسار	که نشنوی و سر خویش گیر
دوره در محبت نباید شرافت	که ناقص شود هر چه قیم یافت
مقح ده مرا ساقی زان سو	که بخشد خوانم ز هر آرزو

سحر زدن چشم دهم در دل فراوان کشم چشم بر روی مقصود بدار
 مغنی بجان و دلم بخش کام نواز و آواز دهم یک مقام
 کز آن زده یابم تنای دل کمی کردم آرزوهای دل
 کشته را بکنه محبت رسالت پناهی اندم به کسبم به از آنکه رساند دل
 آینه سوره ذی برایت مناسبت با کبر صدیق داده بود که بدیش خرقه
 بنامه موی شب و جی شمع نیش بش این بختاب فرموده علیه السلام
 هم رسالت نه داد و روی صبر که چون زاری چو کرد خیر البشر
 چنین کشت مروض جاوید بلبل ز دهم طواف کرده صندل
 هر چون روی در طواف بچرخد تن عود در آن مکان چاکبند
 کشته آن جهان سی اندک و آ در آن کستان طایفه صفت
 در آن پسترفتنی هر حبه غاه ز عریان تنی سر برشتن شام
 چو آینه شد آن تالش از که در میان
 و زان پس با کبر را پیش نهاد بر که هر از درج حکمت نشاند
 در دین دودلت بر پیش کن بوی از برآت چسب آید دود
 بگفتن که رو آرسوی حرم چو کزای ز طوفان حرم محرم
 فرات کن آیات بر شکران ز ادب چو در روان جان
 زردان جنبک آورده امور با کرد همراه سپید نقر

پهیزر حبسه یل کاه شد	ایا بکر چون عازم راه شد
عصه مان دادار و او ازین	که بتسلیم احکام قسین دین
ز عهد نخستین در دوزخست	بود از تو یا نه ای که از کتوت
گشت حکم نطق بنام علی	بقول اصح گشت برین علی
طلب کرد فرمود ای مهمل	پس به علی با علی اعلی
نیکم همایون ر سب جلیل	پسین داد ای که سی ام جلیل
بغیران فبیرق ده و او که	روان شد ای بکر بار اثر
وزان جوی انجاف مامول را	پستان از وی ایات در لقا
باب بکشر که وضعات بخت	بجیس شوسوی بطیار روان
کفرا که از مرلین چار و رفت	و سی چون بآن بار که و لکن
که اگر راه خطا است نیست	کمی اگر کس در نیاید بهشت
فن عور و نه سکندر و طوفان	دویم آنکه من چه دران مغان
نکر و نکر که کس چ که کار	پسیم آنکه کرد و جو سال پیر
کسی با کجا شد امان و مامول	چهارم بهبه عذرا و رسول
بود تا به آن وقت دور از مرز	موقت بر فقیهت عیدش اگر
بودت مهلتش چهار ماه	بعدش اگر وقت را فیت راه
بنا شده یخ چار ماهش ای	یکر فیت هم موهی در میان

و زان پس بگرده پستان اگر
 یکی ناله بشنود غضبانم
 بران تیش زده ناله کز شش
 بصد موده خاتم اشیا
 بخیل ابگر چون در رسید
 گفتش که موری نام امیر
 بگفت که مامور امر خدی
 میری بانه و پیسوزده تو بر
 رسام بیا چاکانه پیام
 بصد موده صدیق شده کارگر
 صلح جاسب بگرده برگرفت
 چو بگریخته زنده مش انجمن
 بکشت هر سو چو باد بهار
 پیام بهاران به خار و چمن
 فغانی ازین قصه بگرفت
 که قربانی چون شده از کار
 صافت پراغ بیکای است
 نبی را بیکای نه منی کی است

بند پیستی آت بود جانکسرا	مهر آتش بیکام داشتند
که در آرزو نماند ز بسکائی	دل آتش دوست هم نمانی
پامطرب و نغمه ساز کن	دشمنای من باز کن
که در بزم و محبت چو جام بود	مجلس و دل زان شوم قریب بود
تا پیش سریت علی بن طالبی	بیت مبارک بوی بختیرو زوین
چو هرگزین راوی یک	عینق سخن را چنین رنگت
که چون از در و در سحر	ز جرات و هم سال را شد طهور
زمان جات اندر بن سخن	سرده عشق بمان زوای من
درین حال سحر	ز مهر سحر و عده لوا
به پستی که بودش بر کرب	به عیب و سنا و راه میر
بهر پستی پیش بر ستا بود	که هیچ افلاک را نماند بود
حلاقت ز بس شرف و همی پیش	کند حسن و سبک پیش
با کرد همه پستی عده	در دامن مرد افکن نماند
میوی من کرد و در دامن	باند ز او و او ز پستان
بکشتن چو با نماند چنان جدا	تو در دامن من را و نماند
روایت کرد و نماند می	چنین شد و روایت دامن
که پیش روان چون میوی	چنین گشت با نماند

رسائده بکام نرنگی و نور	خواری کاشف راز طمات و نور
نقد صبر و شب بویا و نور	به دانی کزین چرخ چستی و نور
درین یاسمین باغ کافور	تشه جنه اش به هم راجه
پسیدست ترا حکام امضا	همتاب شعورم بهر ماجرا
بتوی که هستنده صاحب کفا	لمکنی حاکم در خلطه صواب
بصیرت نه ارم حکم قضا	بانه از قضا می خشیه لقا
دعایمی که بوشش حاجت مین	دعا کر شه شش سیدالسلطنه
دلش را بهایت و دانه زودت	همه یارب قبول علی نه ثبات
بخیر استی بر زبانش روان	یقین دار کن بوشش ز کلام
کمای آردی صلاح و رسد	وز ان پس زبان نصیحت کن
نماند بر مقصد گفت گوئی	و کس چون بوی تو از نروئی
کمن احتسای ضعیف از توئی	ز خنده چن نامه عاشق توئی
که دیگر نشد هیچ مشکل مرا	چنین گفت زان پس شه اولیا
بر غرض و عادی و حکام دین	ز فکر ششین وز زای ندین
که بر جلد زان قضا کشش بر کزیر	الان پس کالشی می نیی سپه
که چون رفت لشکر بوی کین	بهیچ و چنین داد و نفهم کن
دلم بود از حب جید ربری	در این خیال ادم مره از لشکر

چو دست خشم غمخس فزیم تمیز	کرده سپید باداران بود نیز
یکی را از آن جمله مخصوص است	بدلاری هم فراشی نواست
بر او در گفتش کین بود	که بر خنده بود اعتقاد منیر
چو دانست کین جزو زوئی	در آن حرف گفتن برین بگریست
کعبه کوی غافل این شهر کا	زین چشم آنچه از قیامه او
در این جاریه بود از غزل	نویسنده بی و زوال و دل
نماد درین کار غافل نهاد	مگر آن سهمین قسمت می شد
بشری که باشد در نفس پاک	تمتع اگر بعلوم زوی چه پاک
کند دوزخ گفت با جانش	که از طبع بیرون نهد پای جانش
از خون شده اصناف را برین	نشسته است و بر رخ وطن
پوشیده بر جرم در مصطفی	بهر خشم رسانیدم این ماجرا
چو بشنید باین برافروخت	که آن جاریه بود در و هم
در آیه با مرسته نفس سوزن	کز دور باشد بسی این سخن
منم از علی و علی از منست	باو هر که دشمن بمن دشمنست
من از آنکه باشم ولی او نیست	ولی حدم او در حق خطیست
چنین گفت آنرا خوش عاقبت	که دیدم علی را چنان غزلت
در این چنین از اصناف غل شبه	از کس نبودی مراد و پست

به معانی آن آتش کینه سوز	بجوشد شمع مجسمه فروز
که سوز دگر در است دل نام	و صبح فروز مندی ز شام
مغنی هم از نای الفت برآرد	نوا می خالص بکیتی گذارد
دم خوشن بآرد از دل بکشت	که دوران کند عاقبت کار خوش
کشتار و شمع من بفتح	تیسر شاه او بی حدی است
ز برای غریب چنین گفته اند	در این روایت چنین بخوانند
که چون کرد نهفت بوی مین	امام هدی مشاء دین بلبلین
همی که دایمک جمل ساز	که نزدیک شده راه دور و دراز
دوران بکشد و کشتن چون سید	ز کرد و شمش بد ضرورت و زیاده
خبر شده بر سکان آن مرد و دلا	ز اقبال غم شید و خیل نجوم
پذیرفته شد پیش ز بهر پستیز	که همیشه چنگا ز بهر پیروز
صف برآید که شمع بر فرم چنگ	نکرده و در کینه جوئی و رنگ
هزاران جین علی گشت به نام	چو کشتش بر سوات طاعت تمام
مرا و نیز از خیل سپاهیان	که بودند خنجر زمین و زان
چو سبک کند بر منی که در راه	که از وی حسیم و امید است
چو صفت شد بدیر شش آید	بزیب نظر گشت پیر اسپه
در آن میدان شده کامیاب	بجستش کمی نور سبک پ

زده ناهی حکمت شناسی	راصفی سرور بهمنیا
از آن عسکه که هر ایشانش	بکنجش غنیش باز خواند
بزرگ قایل بهسدان شیر	دلش گشت از نوزدین پستیر
پیدان شده کرد ایمان پیر	در سسکاری اسلام حجت
از آن قصه شهاب و لایق	یکی نامه نوشت سوی سب
ز اسلام آن قوم مشکوکه	بس شادان گشت خیر البشر
زبان قلع گشت و آن جفا	بجسین آن قوم خیر الما
بزرگ که خود را در زن	در آمد به تیغ حکمت یمن
در آن قتل جا وید با سپه	کز آن گشت فحش تا به کلیه
بجلاش بکسین بود جا	که در دام حج بست خیر الوار
سیف روی روان گشت زوش	که سوی بنی اردشش و زان
فریستاده چون قلع آناه کرد	علی را از آن حال بکاه کرد
چنان شد ذوق شایم روز	که هر لحظه ششیش چند روز
در اهرام و پلش سی شفت	که در رادج بادی لاق قیت
بقول وایت که صدق رای	جوین حج نهاد و سید بجای
چرخ شد درین حال بروی	منا و ندج لود و عشق نام
سیاستی باده شیش کن	کل عیش را آب در پیش کن

ذبیحی ازین دم ساز بند	که با خنجر او دادم چو کرد
زالم العسری ان باور کشد	که ز نایبش بوقت خیر باد
بپایان هر روزی طریقی کمال	چنین است احرام آن لایزال
که چون نیست قسم جمیع الوداع	بمنه موده لازم الاتباع
هر سوی از مردم که روان	نموده روکشش روانی روان
که هر کوزه اسلام دارد شفا	که گشش نباشد بر رفا
در آید با حرام حسیه البشر	نیج در غنمه شود باخر
کسانی که تو نسیت دین داشته	علم در طاعت برافشته
در آمد ز حبس عقیقه	بقیبه عدد یکصد بیت
دو مقصد پیدا شد خیره لورا	ز احضار آن زمره باصفا
یکی تابان قوم ادب و ج	نمایه زیادت و نقل و ج
دوم چون وصایت بیاید نظام	در آن احوال باشند تا بنام
چو احرام حج بسته شد بر مراد	از انادی ساکنان رشتاد
تواریخ سنه مان داد کمر	ز ایوم اکملت او دشمن
ز نور حقین و صفای منیبه	برای دین کشش این شش کبر
که خوشبختان بر عروج کمال	براید بیاید جسد و ج نوال
که گشتند به روز نور	شود عایشش زود شمع و قصور

در کمال سعادت و امانت
 جهان و من است با جان من
 بیج رسالت در آید شنیدن
 بچ گفت چوین طرح را رسیده
 بهر شب در آن شد بهر بیت
 معبر که جو کردید خم عذیر
 به پیشین بهر دای غار
 او گشت چون آن صولتش بقصر
 چارون فرخعت را باز کرد
 گدای سرفروشان در ولا
 گفتند از این درین بیت شک
 بقول و کردای حاکم را
 که خواندند در عالم دیگر
 مرا هم اجابت شد از طبع و دلا
 امانت دو باشد مرا پیشها
 یکی نعل کلام حسد ای قیوم
 و دوم اهل بتی که نظیرشان
 که نزد یک شدند و پیغمبر
 گفت و ماند ز جان خویش
 شود دردم به جلد و این فرشت
 پس چند روزی صلواتی
 که من فرخ مکان بود خیر الحام
 در آن روزان شکر و دین
 داشت که زین شد ز روی نیا
 به این پیشین و همگام عصر
 باطن را این مصرع احرار کرد
 خواندند از خویش اولی را
 جز این با و از خاطر جلد حک
 چنین که نقل از رسول خدای
 بکلمت باشد قصار بهرم
 که دست اقامت کشم زین سرا
 که چون بگذرم مانم آن را بجا
 که زوی بود وین ملت قیوم
 بود در کلام حسد ای جهان

در این کتاب
 از حضرت شیخ
 محمد باقر
 در این باب

بخواهند کرد این دنیا را	با کرام این دو کس ششم طرح
نمی آید دست علی بایست	گرفت آن ششم با او است
که باشد خداوند و زود می	می و صیغ زمین و زمین
را بر کرد و حسدای جهان	بولا می حسد مودنان
کسی را که در دهر بود	خود زنده است روشنم
علی می است بولا می او	عشش آن کس که شد با او
عروج شنید این حکایت	ز قفس دلا می حسد الهام
پیش علی رفت بدای جهان	بولا می او نمود عزت
پس از وی نام صفا و کجا	از آن نزلت می شد افشا
عسری که قرار کرد نخست	ندام چه بود کس که کار بست
بولا می سپرد او را لیا	فرا زنده را است انا
اگر عفا و شیش بود آن خبر	که از وی کایست غیر البشر
در انکار و می ار چه شد رانی	ز جلی التین شد کپست زمین
اگر غیر ازین داشت در اقصا	حسد او نه و او کجا شد
شهر بام و دای چه زنده	که بولا می من نیست بر سر د
شهر بانی که کوثر بود نام آن	بود در کعبه بوالحسن
بعضی بخوان کار ناد علی	دل بسته دام را از آن کن جلی

مسند بیستم در بیان انجمن است که بر قیاس است ایمان بیاد است
 کلمات متفاوت کردن بر یاد اهل ایمان پس در وقت عین سیر اسلام
 متابعت هم با این مقرون شدن و اطمینان را از یاد کردن ایمان خوانند

دلا تا کی غم غری شاد باش	ناله همیشه و هر آرزو باش
کس باغ کزایت پر مردکی	در آه زمستان افسردگی
دیو همین بسند هم شیدا	دم سهر دگیتی بر آتش نهاد
گفت ای چنین راهباری	کل لاله مرغزار سے کر
بسی کی می سپردی روزگار	جیان دید تا شکفت این جا
بهاری نه فرد کس ضرر آن	نیشم دم حسیل این
راستی کنان روح یا نفس	نیم بستی در آن خار کس
بدو آن اندر ارم روح شست	زهر مصنی چاروی بشت
هماری که کشت پیش میوه ده	زهر برگ سپهر مایه صد بهار
خوش و دفع آن ز بهار سعید	کسی بمانی غم روزان شد سعید
چو کشت پیش غم کل پستان	کل باغ صبی بر آفتاب ازان
مهرش چو باغ جان دلچسپ	برش بکش که تری بخوی کر
درین دشت فصل فخره	هر کل عارض غری بر سنه وز
بسطای کل بر آرزو سپر	که ایام شاد سبت هم در کمر

بن نوخت سنج ز روی بول	کر بخت همیشه بخت کن
چو جا کرد عالی نسیم دیر پا	بهر طری که شای با نیکو
غیمت شمرند روزی بگر	که استو کی دست آخرت
سخت کن دوم دعوت کاتب	برافروز هیچ طریسه را عدا
بزم طرب مسجد برین	بر آوردم کرم مستقرین
بستان پان کن درین بخت	نظم سبب غله ولایت کن
که چون رفت پنهان دار	نقد شش رویان بران
خلا یافت چون صدایان	یکی صدر چو خواست نه نشین
چو شد و حال خلافت حل	زمانه طلب کار نیم لیل
شبه شیر دل صاحب ذلالت	کشید از جوشش ابروی
سختی بخت بر حق کجی نیست	در عین بدی آفاق بخت
انانی مصر و زکات دین	نیمه روز دوم در سر زین
چو بخت شمشاد پانی روز	رسم نند در خاطر هر روز
که آرد رخ سوی شاه جهان	علی ولی سرور انیس و جان
کجاست که چشمه ولی حال	که خورشید را طاعت آنکس
که چشم اسد از راه	نماند که درین عقد او
شود و در دین بی رواج	نماند که درین قوی میراج

هنگامی که آن زمره شیر خوی	روی دانه آن چرخش هم روی
کردی از تو این دین را در طبع	ز خاکد رت چرخ را زیند بکج
چنان روز از روزهای حساب	مبادا که اندر مدلی بستان
بمان کوه ناب و در کل کتاب	فریاد جبه کوه اقیاناب
تنش ریخ ز سلسله دول کجا	خار و مر سیلغی که میار و دار
بگشت آنکه به در صحت نصیب	علیلی که بر پسر نه در طبیب
ز سخی که به است خط سراسر	ز دانه نه مانده اما نفع بچاک
ز علقه بسی فانت میجو برد	ز جور نشید برج اسد در بود
نه پیغ شده قاف این کجاست	اسد دست از تب از آن بنف تپا
کین دوان به امانه بود از کین	قرین شده حکم جان از کین
چو رشت از جهان سپهر و نوره	به عادت کک گشت انجم فروز
سکون صبح کرد و غلظت غلظ	فلک دامن از کرد و انجم فشان
شب نیمه چون یک کیده قفا	شود صبح و طالع شود آفتاب
نیمه شب که کام می پرست	سپهران همان به که کرد به برف
و دینت بود خلق از کار و کار	بعد از آریان و آنف است کار
ترا این صفت است و کوه صفا	نباشد سبل شود و صفت از دست
تا بیا این کار کرد خستیا	کردین و نه از خست خست است

مرا این سحر را چون تو می شناسی	که از گزشتین بیایم
هرگاه از دست صلت چهار	بود پس ز بهر چهارم بکار
تویی علت غایبی کن فلان	خوبس تمار است شحیت جهان
چنان که هر راز شده گشتار	باین نظم مقلد شست و چهار
کشتار ریاست نخواهد دلم	بود دل بویین از زود غافل
هر کس تمارا بود خستیا	بی بعیت آن غایم شد
مبادا که آن رسو شوند	که هم کرک باشدند و هم گوشت
دخت یقین است از آن بویار	که آتش زنده در خوار و چهار
نخواهم که باشم شمار را میر	که با شید و بر آتش از دیر
ازین کاران بگردارید و است	ندارید بی موجب در شکست
دگر بهر الخراج کرد نه پسر	باین موسی شد راز وین
همین شد و الخراج از هر جا	بهره داشت و داشت
نمی شود شمار ایشان قدر حال	در از بهشت نواز و اهل
که از لعل نور رای شما	بیایم پس از غایت ضیا
بود این روایت نایاب بود	که دشمن خیمه نواز شد
کسی که دانند ایشان امام	امام جان داد بود و السلام
از او اقوام صداقت اثر	چون که کوشش ز بجز آن خبر

همه عالم در آستان بی باقی
 شد و حصار آن و هم صاع کمال
 بشتاد آبی آن چسبند بهار
 شد نه از صاحب پنا کسره بار
 که سر سفری در روضه نینت
 نه امرد که از زمان نخت
 بدین محکمال آن چسبند بهار
 به شوز ابر کرم سپایه دار
 نصارت نواز دست و کمر اند
 نه فیضت پیر و کل و عمار
 از ایشان چو سر برکت این بهار
 شکفت این گل لاله و مرغزار
 چو خوشبخت این شاه صبح و بزم
 به سجده ز میت القفس سادگی
 در آستان بزم وین بسوخت
 به پیش چو پرده کشیده جمع
 در آن بزم شد آن چوین
 ز نو زبان پر تو افکن چنین
 گو ای ز به و زمره مومنان
 ز بطر صد اقیقت زبان آوردن
 بر این بزم ایوان امیر و امام
 درین قول سپند نظام
 که گفتند آری غلامین بیستای
 به تجیز این سبک کار غلامی
 کرده طلبکار راه بری
 که بودند در نسخه جعفری
 چو دادند از ایجاب زیبان
 چو حق سوال امام زمان
 از آن پس میز شد و نشست
 ز پایش چو بر سر پادشاهیت
 سخن بر زبان پر نشست
 یکی خطبه بر خواند محض نظام
 بهر میان که حسرت یافت
 که اهلک خواندش لوک کلام

بچه خند داد و نظرم بیان	رفت بی گشت که هر نفس
ز غلغله جبهه کوشش کوهی	هر شش دل بیدار شد مشتری
پس گفتن آن منبر آمد فرود	نفرینش بر حیدر ز غرض بود
به بیت نشست بر آید به بیت	نه از ده او خوشتر چو تیر
تحتین کس او را که به بیت فرود	شکل کنگ دهد او دین طلوع بود
به دست روان دست شخت	کریان همه آخر نامه درست
از آن بس مودت و اهل ضمیر	به تالی آن مقدم ز بهر
نمود به بیت از آن بس قیام	بشاه ملک مقدمه الامام
پس نشان بر این نامت بود	ز آینه شان زنگ طلعت زدود
بوی بکین محمدان دم شفت	که نور سینه در صفر خوشت
به مسافتی آن کام بخشی	تحت نخل چو شپت کل
که خیمه حضرت آسایط	چو کل رنند درم جهان شاط
منقو چو آراست قنبرس بهار	نوم سپهر بل غواشی بر آرد
که بر کی هم جان نامش آرد	کم سبند کی سرو از آرد
کوشا و بهر اهل طرد و بریز در جوشن خون عثمان و	
نامست و بر حاسپتن و مجس بهشت آسایست و اولیا	
جهان عدالت عجب عالی است	مکه در شش می می است

جز ز حال مجبیه قرار و ثبات
 بلند می دهر پستی کا و را
 شرافت انصاف صافی نذر
 عدالت بود صیقل مهروری
 ز صفت چون طرح کرد آن سپا
 متقابل بود است غایت حسین
 دل داد که هر سه انجام کا
 بنایه که سرمانه و داد که
 چهار یکف خوشتر یافت
 بود تا به شرطی آن فرغ
 شرای سواری بود هیجان
 هر مصیبت آن شکوشت با
 مباد است از زمین به چرخان
 در آغازه رسی کند اختیار
 بود هر کار جهان شکس
 برانند و تاج تخت و تکیه
 چنین پس بود خلق را بر آستان

ز بهر خلافت بر او شکام	مگر چون امر به بیت ز می نام
بر کاه آن شاه کیوان افتاد	ز بسته ذکر طلوع با چند یار
چنین پرده از کار بر داشتند	بستنی همه را به کشته
نموده بر خون شمشاد	کوفتی که نه لیش بر پیروز خیر
بخیر پانده ز هر هلاک	بیای که ز خنجر زهرناک
کاش بکشند جمعی باین مهتم	بمنم مود آن پیشوایم
بکند نه جمعی طغیانی تب	نشاید که بی محبت بی کلاه
که از وی بماند که نشاند خطا	شخصی که باشد بر حقین شایا
درین دوشیز سر و طلب بود	بخون خداییش که انب بود
چو اثبات یابم بیایه قصاص	که عوی خون بران شخص خاک
جوانی که سر بودشان تقصیر	ندیدند چون شمشیر بر ریا
در دست که کردند بر خلق کار	ز منکر که بودند همدراز
قد ساکت دین بر او ضلالت	نقد نیست آن کز پی حرص مال
که بر نفع و نقصان بود کین	نداند جان و مال کس در دین
نمود از علم با کین کا میاب	کجا آنکه جوید ز کوه شراب
حرم حرم جانی در خانه نیست	بیم لرم نزل از با ش نیست
کشیده ز دست از اطفال تنم	دران روز اقامت من بر نام

ترووی سوی که بشتابند که با آن دو خود یکی باشند
 نه دزدی همی که عسکر شام که از ستم روزی بیایند
 بقول داییت که پیشیار نیاید به سبیت یکی از تیار
 چو در بزم عیسی هر مهربان ز قتل بخوان که کیم حجاب
 بسجود و سبند نه عقد نما چنانکه از شش طین کند اثر نما
 ز تکیه بر اوجار نهید حسا و معانی که افشا و نامتجاس
 چو از عیسای احرام دوزی نه از موی خاکست در زنی
 محال است پوزنا اعلی که در قتل و انتیبت کاخ جل
 به ساقی آن جام الفت نماند که چون آب کرم در آن جود
 و در آن سبزه سازم بهار جا سکن بکفایم ز نایع و طرا
 معنی جود امان اول من خور بر آن هست ایوان غر خور
 تو هم بهیچ رفیق مدین و دنیا بیزم اجمعه نه بیکت و دنیا
 کفایت در شایب بیت المذلل بفرمان میر صاحب ان اهل بیت شریک و کفایت
 خیر که در اف نفع پی عیان پسین زین زرد پی
 که چون دوز سبیت به بدو پی ز بیت صبح فیه زنده پی
 در کج غشش شکایت کرد ترووی زرد پیچند ساز کرد
 به قیام رای شبه احوال کت دزدی مثل از در بیت مال

چون کرم داد جشید را	با جیان از صلا داد جشید را
در آن روزان شاه پنجم حشم	چون جشید و چون بگفت کرم
بغضت و لیران و کردن کین	زبان و دل دست شد زلف
و لیکن در از قسمتی بگشتاد	که نه کم به خانه ی بکس
در ایوان عثمان سلاجی که بود	که چچ از بیون بقتله قتل بود
خود را محفوظ در میت ملن	زیر لیسره ان روز قاتل
و اگر آنچس از سوال عثمان	بقیمت عیراث خواران خانه
چرا بن عسرسه و قاص کرد	اساکش از جملصان می شود
محمد و کر زاده پسند	حرفی چو شد بر بسم و داد
طلب کردن شان شاه و لیران	رندهی عطانه ز راه کجا
که در بقعه جمعیت با نام	بنادند رقبه ز غیبت تمام
شاه سینه زیاده ز دین پروری	بیا باز دلازم ام این سروری
در ادوی بر مبادید رو	به حکم با شید اعراف و جوی
به تجیز لشکر جود درم نظر	شاه نیز چون دوستان گمر
در اندین غم یاری کنیید	موی که رسد فلک ری کنیید
که کردش غمی بر بار و جیب	بخونیم اسباب غمش غیب
یکای بیایه و نان باجست	که سر و لب دین شود زان

چو بنید این مدد و قوت گشت
 سواران تیغ بندی بر ابر کمر
 چو ز بیشتر نماید جدا
 کجدم جان تا ببرد ای تو
 ز من کرا طاعت بوی تو
 در این پس غین گشت این هر
 که سکن بر خاق و خال
 که بروی باشد هر آنچه اشک
 چو این زاد پس کرد گوش
 چنین داشت مودت سلطان
 که سینه مودت چو غنای
 بر سینه در اصحاب من افتاد
 که کوه احد تیغ کین آزمای
 که کوه کوشش اتز و ساز برک
 که کوه کوشش مهر و کفایت
 که در بنده است خلافت حاکم
 که درین جمعیت کرم برای تو
 نمود این سخن شکوه و نفعت
 که در ضرب جهادیم تیغ و خنجر
 با سلام و کفرم شود در شما
 و کبر نه از کم سپه از پاید تو
 کشتی بر اسپه میان کین
 که میراث بوش زماهی
 ز عید الهست یاد ای بی مال
 بر بخشنداری دران فکر کار
 و در جاسم در دهر و دوش
 منم از زنده با رکاب یقین
 که در دو سپه ای صفت و چار
 از این ماجرا خویش اگر من
 چه بکشت در کوشه کیر جای
 که یابی نوا از نوا ساز و مرک
 که بکشش ماز تو را ز نهفت
 بغیرت بود جلد و کمر و کلاه
 در نیم بستر تو لای تو

و بکن تو شد مرا است از آن	که گفتیم به پسر از من جدا
که بر آنکه دانه حسنه را یکی	به نیت بنامد او را یکی
یادم بخیزد شش تن را	بر آن گشت شکلی دهم تن را
چو زیشان سخنانی او نشکوه	کوار نه چون زهر میکنم بهار
شد صفای شاه و دلاستگاه	چو پیشدیر بیای فرگاه
بگفت بایشان ز فرط سکون	که باز آردم نه بهجت بر من
کسی را که داسیده در روزگار	که با دست خود را از من غافل
برین منزلت انچه را شنید	دل دینج دستیارش گشاید
بهنق سوال شد نامه از	جواب صوابی نشد زان جا
ز محراب پس انچه در دستند	فرو دند بر تن ز جان گاشند
چنین گفت دانا دل با خبر	کزین چار گشته شد منت دم
چو صانع ثابت صیبه کعب	که بر بالکشی ز او کی صعب
پس از این کاسه تن نیکو بشار	که در کامین بود ناخوشکبار
اننان چار پس رافع این خیمه	که گشتش بری بود خوشنیمه
غضا که گشتش بر بود این صید	تنی خایده چون پادان
که کعب بن غصبه دعا خیزد	که بودی بر شش مهر مهر
نداده در این عالمی کشته	که در این دشت بودم کم هم

۲۳۳

چای خودین را به دنیا دهند کبیرتد امروز و فردا کنند
 مکن خست و سوی نیست کرد ۹۰ شود روز را وقت و زمان
 درین کشمکه تخم یکی بکار که آید بوقت جهالت بکار
 دلی طبع دستی کرد و خوش اند ز کف رفته دنیا و خوش نهاند
 کسی که داند دنیا بهین داند اند و فضل داد ازین
 به پستی آن کینه فستاقی ام که شد صداقت در آرد بکام
 برد قنی موئی طن از مذاق شود جانشی بخش و ازی وفاق
 قوی غلب تا بیا به حصول موافق غنا نظر ضربت حاصل
 مخالف مکن هیچ کید را بهم کرت مست اندیش و رفع غم
 کشاید و رافت کف نکاید معیزه بن شعله دایره سقیان
 جلی ابن ابی طالب علیه السلام و راه مخالفت پیروز
 چنین گفت دانا دل روزگار که چون یافت ام خلافت قدر
 معجزه بود دشمن شجره برادر بچشم دیند بیکه مثلش نرادر
 پستی در زمانه رسول خدا شد بر کاش فزونی و ذای
 یکی روز آید نه زود و کسیه کلامی جدا افتی را که بکسیه
 بنی مشرک از لطف پروردگار سر قوی بجای پیمبر قرار
 شد این خلوت چو آسمان بزمند که گشت از مواد اربیت از بزمند

بود و دست پر تو ایشا به	که کبر و جانی از آن نورد و تمیز
ز تو مستفید نه سر هیچ شام	و بیل و عسکر نیز و کدام دیلم
از آن جسد ام من یکی خروا	و زان خبر خوانان بی شبنم
که از قسطنطنیه طاعون از آن	که عرضی تناسلیه رای
رسانه برفت هر بخش منیر	به دولت کز نیست باشد خیر
بفرود شاه و ایا سپهر	چو کردید بر مرض مفضل و لیس
بخت از سپهر اماندین بخت	یکی بیدست ساختن اختیار
چو در اکثر مردم از آن	مواضع به بینم جل کز مالک
خجستین بود آنکرای شهریار	ز غیر سبب حال بی عورت قرار
یکی ناله میداد موی شتاب	به پای که آری ششی در رکاب
سوی من که کردی ردون	از این کج سوادان بنای ملک
چو سالت یابنده در سردری	در آینه نیکی و یک اشقری
ز هر جا بوی شتابان شنیده	ترتیب رای و فرمان شنیده
کنی پی سپهر جلد بالا و پست	بسیار جهان چون کف آید
در نیست این برای زرین	پسند و پسندیده و دینشین
به حال عثمان غسل اندواری	مکن شان درین حال خارج و کار
چو بخت شود لازم الاتباع	خلافت شود و امور رایط

بخت چو سالی برین بگذرد / ز روی تقاضای عقل و جزو
 طلب کن با جابر حال باد / کس از آنکه دور نه از عدل داد
 بتغیرشان حکم ناطق نای / در غضب بر هر که خواست
 چو از عرصه عاصی سرور / بیستم بسکه طاعت نظام
 نباید که این هم طبیعت است / چو صفتی که درم برایت غمت
 بوسه کسی بر دوزین می تپد / کیش از جای جدالت جک
 پانچ چنین گفت شاه جهان / شمس ازده شکار و نشان
 که حرفت یا به گوشم صواب / زمین باز چو یک بیک را جواب
 شوی چو سنبلیم ز فکر عین / که خود را بر نام به پیش الحقیق
 ز طوفان این قوم جویم گریز / بگشتی در آیم ازین موج خیز
 چنان شد آن قوم را شکست / اینک گشت تفریحش زبان
 دگر گویی از روی تیر کار / دینا و دین شان حسن گفتن
 چو گوی درین منجم دست / حکومت جهان عثمان که از
 بختان همین بود حرفم دام / کنونی چه گویم در باب خدای
 دران مصر این بود چون / که کویت کن از ظلم دست یارم
 شاد و بسوی پادشاه / کون گزینم غزوات و دین
 بتبریر دنیا و دین / بتبریر دنیا و دین

قولم در بیان مسکن
 ۹

اگر گویم ز خشت گش زین دیار	بکن جای یکبسه محل فساد
دادن باب مکرری بنام خویش	بکار آنچه اید یکبسه ز پیش
بپنجم هر آنچه از خدا آیم	کنیم هیچ نقیسه ز فرایم
چو بگذشت از دوز در این مقام	بحرف و مصوت و احوال
جهان خشت خود را بر یکی و کمر	فلک جلوه گر شد بر یکی و کمر
شد این بحر پسیماب بنو نوری	یکم ز حل شد نهان شتری
اگر باره برقع رخ بر کشد	فرصت بنده شودی که پاره بود
معینه چنین کرد و اظهار داد	هرگاه نسیم مانده در فراز
مصمم نموده غریمت بشام	محل شده صبح نخست بشام
که انسان ز سهو و خطا دوست	ز تقصیر نه بیسم هر جزئیست
چو مشایک در هر زمانی بشر	شود غبطه چو از خیالی و کمر
رس نام بوفت بر آنچه از خجاست	یابد بر وی نه نیست سست
که نموده غمیر آن مدعا	که باشد در آن دور در لایق
تجسس پیر حال عثمان شتاب	ببیدر و نقد باشد مکتوب
که ظاهر شود دوست از غیبه	به دیکر کسی بر آید پوت
کنز قوت و قدرت هم ظهور	کنند احوست طار و توفیق

این گفتند از آنجا که شد روزی
 چو سینه کی پروان رود از بزم
 فشار از برین ساعت و وقت و روز
 که آن کشین طبع شده هر روز
 زج و جهت این می پس شد
 که او بود بیرونی این و الحفند
 بر نشد بآن ملک میده و دوا
 و زو شده میوی این خوش گذار
 چنان خدمت شاه گشته بودند
 در سینه ز خدمت بجمع بلند
 سلام و تحیت چو تقدیم تا
 با نوح و کرم و تقطیع تم فیت
 نوشتن نشان میفرمود ال
 تکلیف حال و رنگ مقال
 بگفتش که وی روز آن را گفت
 چنین کرد و امر و کلمات گفت
 که بشاک اول دم از روی صفا
 زو گفت اخو زعفر و صفا
 بگفتش درین باب را چو هست
 که نغمه جی باشد من از اوست
 بگفتن کزین پیش تبریک کار
 می بود شاه پسته و استوار
 نمایه تا علی بی غایبند
 بکاری که تیر غیش گزید
 برای بندست به سیریت
 چه در رشته کار باشد زبست
 بگفتش که ظاهر شد از رای تو
 که مقصود باشد و قادی تو
 که مانند حال عثمان گما
 سمیع غم از غزلت و غم را
 بگفتش که روز چهار شام
 که شب را بود از دل و دل
 که از دین هم میاش باشد و صول
 که از دین هم میاش باشد و صول

سبزه اگر منیر عظمی در دیر	پرسپستار حق چو قوم عزیز
کی از مغل دنیا دانه دست	برین تانماند چند شکست
برآمد پسر از حریف نفاق	پسپارنده راه خلاف نفاق
گشاید از کذب بتان بک	نهانند از راستی بر گردان
ترا با عرش خون عثمان کنند	چنان با سر ائمه بتان کشند
براست مهر و در با ششام	دهد دست بسک بدان شام
بود اشک را بر اهل شوش	که اعدا صواک را باشد ز کوش
چه کرد این عیب پس ختم خطا	پسیدش بطور نیر و جواب
بگفت که ای شاه و از انرا	بیا زوی خویش بود او عدا
و لکن سوری کرد پیش نیست	چو خواجهی خوش مرادش است
بکار مست رسم در ارا بسی	نه با هر کسی بکد با هر کسی
چنین شد جوابش به عیب	صلوات و دو کام عین العین
نکر بر هر چه جاری نمودی زبان	پسید از لقمه شاد و زبان
که باشد در آن منع و نهان	نه کسب ضای همان و نهان
مرا کار امروز با دین بود	نه دین پرست تیم آیین بود
کسی لگسند کندینا ز دین	نه باشد زان پیش نفسی ز دین
چو دینم به سبب گنیر و نظام	مرا کار بر دین بود و السلام

مهر و ماه

به پستی آن باد که درین
 درین دایره بسم و آیین
 و آن باد در جان من صومعه
 که در دم زگر میشم منصورم
 معنی چه ترسی و ترس نکست
 و این بگوشتم زنی از چنگل
 کونین نمرت شادان کنم جان
 با آن که در آن کوشش میان
 شکار در سپیدان چنگل
 بر جان بجا نشسته در حین
 با آن که در آن کوشش میان
 شکار در سپیدان چنگل
 بر جان بجا نشسته در حین
 کشت چشم خضر سکه رصف
 زبان من بطلامت آب جاست
 برین کعبه راهی بسیاه
 چو برین دل نشود در دود آه
 بظلمت جو نور بصیرت کبر
 باریکی از بس دنیا ستیبر
 چو بخت فاده بطلان چاه
 ز ظلمت کلف بسته بر دوا
 شب قدر شد برقع روی پر
 چو خورشید تابنده نور قدر
 چو در شبی نشان گشته اند خیال
 فرو برد و ناپیش رویش مال
 حکم گشته جای زر خوش عیال
 چو خورشید راسته فزاید
 زان محراب که در پنهان جمال
 بر رخ بسته در همجود جمال
 بهر و صفای بین هم دور
 از آن محلی که گوشت کسبیه
 شادان دور و دور و دور
 که چون کرد با دور و دور
 سوزی بر لبش گشت حلقه دور

دگر کوئی حال صفتی شیشه	دزدان راه چون یکدو شتر
تجاج ریاست شادش درون	که بر گشت از او نوم روا اتفاق
خون ریز او گیل و یک زبان	شد نه اصل پس دام از هر گران
تن از جان دهوشش بر گشت خور	ز سلفی وطن گشت کشتی خور
به دلاکسیر بر خلافت قرار	علی باشد از عدل پر در کاف
فنا هر میت به بیال است	دشمن تنگ شد ریش جانش خست
هر دو گفت کای با نوی روزگار	بره این جاس گشتش دو چار
پس از استقامت ز بر چنجه	چنین فتنه و باز گشتن چه بود
بیا من و دامن نشسته بر لب	که بشش که شد روز عثمان تاج
دزدین خانه از عافیت رخست	علی بر سر بر خلافت نشست
دگر نیست جای قمارت درک	زیر لب برون خست من و دانا
که در قصه کج گشت آن جناب	دشمن جو از زده از آب تواب
گویم کم و بی نهایت بی	که با بسته زانرا زانرا بخودی
بر اهل بود و پسران دشت	ز صد یقه چون شد سمر با گشت
نمودند با هم خیالات خام	ز سیر و دگر طوطا مقام
که نامه مست او را بریز کنین	که کسبه نه حکمی ز سلطانین
دگر گیب نمر کوثر بر دل نهاد	یکی چشم حسرت میگردانست

قسم سوم

نیز و یک شاد آمدند و پیغام	که از بصره و کوفه یا مسجد کام
چو کردند مقصود خود بر این	نیز و یک شاد آمدند و پیغام
مران بر دور این چنین شمع	ز دانه دل باز فصل الخطاب
که اندر صلاح امور خطیر	بفر از شاد بود کم کس پیش
چو سازم شمارا بر سوردان	شوم آنگاه مشورت خبر بان
برایش بی شاق آمد جواب	بگردید رخشان دگر وی صواب
ز ایمان و دین روی بر تپان	در آن طرف کار خود میستانند
به بی عز و دین را به ل	بگشتند در آن نزاری مثل
نکستند بعین بیک خط	کشیدند تیغ نفاق از خط
بگفتند بیت نمودیم	نار کاه و اجبار با هر سخته
نه از خویش طبع و از طبیعت	پس پر دیم در طلی این راه پاک
کون نیست اورا ز بایستی	بماند از بختش صنعتی
چو در محبت آن او دنیا پرست	در آید چو در عقل میان شکست
خود حق رخصه دیده شد استکار	ز جوی که غمش دلشان نکند
ازین پیش در طلی این مدعا	که کرد و در دور است بازی دعا
میان حسد این قزاقان قناد	ز دین هر سکه بر صد یکی کف
بگفتند بعضی که باعث بود	که دانه دل رو ز کارش مشهور

نیرسید از خون عثمان بنر	بختیغ آن درینا دره
تا در کیم در آورد این خیم	که این منتهای میفر کیم
بنایدست آنرا بخورده	که تحت ز خون عثمان شود
چو شد مطلع زین نام زان	یکی خطیب بر خواند روشن
چنین گفت آن خطیب چون تمام	نای از شمار سپه دین را تمام
در انصاف شاهین بزان تمام	بزد و منده خون عثمان تمام
زمانه که خون خواره شد	مرا این رای و ریش ترا شود
کودان عادلان بماند	نماید در اثبات آن عالم
اقامت کنم مد به کار را	به با سپیک سازم این بار
ازین گشت پشکین مردم کی	نزد و دم در زان ملک کی
تجسین کفن با دای میوش	که خون سیاوش را بچوش
بمن ده که احیای این کنم	وزان خانه شید ویران کنم
مغنی خدای ز نضر اب چک	در آید بکوشش نامید بک
که درین در آرد مرا نفع	بشوق ارم چون شراب مسجوع
کفش در عطف عثمان سپر	و راضی بتسخیر دلا مت شام
و باز دهشتن ابواب نصاری مختصر	را از آن عفت
ضمن چون ز صدق و صدا دم	دم از نطق عیسی مینم

سازد بر دهن تا که پان روح	کند گوشش را که تمام صبح
ز فیض نسیمش بصر مراد	کرده در دل غنچه یاکشتاد
از لطف بایک سیر و نسیم جان	ز طبعش بر بوی مشک تبار
مرد زو طبع صد اکتین	میجا حسین بر پیش آستین
صدقت چون مسجود مرتاب	ببارش بر آرد کل اقباب
یمنی که در صبح صادق وزد	بگل که در باغ عشرت ده
بقول که در سخن سکه کلام	جوسه بی شوش سال بخت تمام
راز ندان ما سبت امانا	صفی آرای لشکر که لافقی
بر تخمیزت که قوی کردی	که بر نیت نام خنده زجا
چو غم شهنشاه عالی تبار	برایوب انصاری شده اسکار
شده از خدمت شاه غراز جو	ز خاک که برش بر فزود آبروی
چنین عرض را پرده بکش دراز	سکای ایت از مشورت بی نیاز
ببر زن ادرت پرده پوش قصا	بهرت هوا خواه و عشق رضا
بلا تربت پسید کاینات	به تربت خود در طلعت آب حیات
بود بر شش سکن بخش زمین	نهان چرخ را پای پستی نشین
چنان شش غایب که در زوی چشم	بهو که خواست کاینات
کرد در طبع حق الهامات نام	پسندید که در خدمت را تمام

درین شهر پای قیامت قیامت
 در آغراب در زنده کفر و کفایت
 بر سپرد و در انبیاست سخن
 در آن وقت اگر که کرد و گنگ
 بخیر که اکب نماید شکوه
 بر کرد و نده چشمت اقبال را
 در آرد سپهر خضم را در کند
 بر آید اقامت کند استکار
 کند خضم را نایه دل هر آیس
 بر راست بیسان نزدیک بود
 جواز و بی خدای بر بخش سخن
 از آن فرم عطف جان باز بخت
 شرم ده ای سپاهی می کپاد
 می صاف پیش آرد و پیش گوش
 نه هم محض عیش چون لال نیش
 که در بزم عشرت بگیرم قرار
 گفت در ذکر احوال همه عامر بن که نیک که از جانب

چو که مشکاف بگذران در نوک
 بگردان عین ز پسش فاق
 بر تیر سر خود صلاح و سکون
 که غرضش به که مصلحت طلب
 بار که گیتی در آرد ستوه
 از حضرت و در فرمود خالی را
 که کجا یا بشن ز بخت نرشد
 و در آن پس خدایان نند و کن
 سپاس آورد و در دل نایک
 بود خالی از توب نفس و قصه
 پندیده است ازین و زمین
 بنا خیر نگری کرد و بشن نداشت
 که وقت صبح است مسکام کا
 بنال که حضرتان و در گوش
 معنی بکام نوازی نیکین
 پست نم براد و لاله زار کا

FEA

عقبن عامل بصره بود و بیست و یک نفر از اهل
شهر بودند و از برای سخت بود و در غرضه عامران از کشت

که بودش بخوریدش چش
بپزودلی در میان چش

چون خوش بختیما ز بود
ز نقش عدالت دلش سباده بود

خویش خفاقت شدش اشک
که شد بند شاه کبریا و قار

یقین کن کہ پیوستہ اگر دریاو
بدان ملک بچم خود کوارو

چرا نیست که بفرموده آن بزرگوار
برون بگردد و در شمس چرخد از بهشت

مکتبہ خواست معلوم ان دیوار کعبہ اوچر سائند خلق جہ ہے

طلب کرد و از آن محکمت غفلت
کسان بجا بر او بدو استقام

برای نود و یک سالگی کاغذ زلوا در سحر و جینوئندی باز کرد

جہو سکا حسن و پرہیزگاری را
انجیستش قندکار را حولی را

پس از آنکه سید الشهدا علیه السلام را کشته و سینه او را شکافته و دل او را بیرون آوردند و در آنجا کشتن او را تمام کردند و او را در میان کوه و دریا پرتاب کردند و او را در میان کوه و دریا پرتاب کردند و او را در میان کوه و دریا پرتاب کردند

بھارتی رزمہ پتھین . داب در حال میت ہیں
گزشتہ کوششوں پر غور ۔

میرزا ابوالحسن بن میرزا حسن

جایگاه روحی سدویا
روحانی پیا را بر باطن

در هیچ کسبگی مرا رسید
نصایح آن مردمان برون درید

1997-1998

چو شمعین بر پیشوا می شمای	براه پرتی مستند ای شمای
شمار است از بیت افزون	چو کوشید روشن دل هر تراز
بغوشش نثار دیدای ثابت	دراود او و پیر و زیات
پرسید این خبر حکم بالحق	نمودند بیت در آن سخن
گوینیم خون عثمان طلب	منرا غشش کرد در هر بی ادب
در راه او سپید باب و آلاچک	سکوشش در آید تن بدر کج
کز این طلب خون عثمان کنیم	بود آنچه حکم قصاص آن کنیم
تا جان آن ملک کیندی حب	پیشش در تار این تدار لب
چون حرف از این جا کشیدند	زبان از نیام و دان بر کشیدند
بدو گفت کای نزد منل دور	حرف درین ملک کردی دور
بمیان چو بودیم طاعت کذا	چو دیم بر و نش از اختیار
نودیم تقدیر طاعت ترا	نهادیم بر از طاعت ترا
ساجد بر اضار و در انداختا	چو کرد نه بر قتل عثمان نفاق
نمودند بیت منرا و کبار	پسیت که صاحب ذوالعقار
بدیوان در ای یوز و ظلام	رقم شد خلافت علی بابام
سکر از حکم آن شاه با اقتدار	عسل باز با نه ترا بر قرار
نداریم از طاعتت چاره	نکردیم مظهر غیب راه

در کمال

اسم

<p>نخونیم جسم تو حیلان و زاد و غل طاعت خود مجوی فصل گشت و آواز مهر فرو و بل غم شرب نمودش صواب سر تالش و ان و قاتلان بود کران ساخت بر مطایب غیش که در بش عکله ای میبیل چو در نیش و دهنم ای نیش که در بصر و نمای چندان درنگ یا بجم ز اهل مدینه خبر که ان جا که گل شود مشکلم نهان گشت خوشبیه عالم فروز جو جاد و سنس و پودا تش بزم فریست تسلیع افلاک چشم بالب تیر کی بت راه نفیس نوی که خود را بره در نیافت الی چه کینه درون پرتافت</p>	<p>آل و من که دی بفرمان او بخود سر آری درین مثل رو چارچفت از این عالم شود نموده حاضر بکیش و دواب هر آتش ز احوال و احوال نه چیل بایستینهای غیش یکی باز سرقت کران بیل که در آن گشت و نشاند جای که در گشت از روی زور و دنگ که در شیب و خرو و آیین گشته بودی برین است و بی علم چو شب پرده بر بست تروی سپیکاری جلیب از دم درین جسم روح پر خوش خم شب مار شد چشم بندوس یتیم سوی مدینه شافت چو شاه دیر پیش افاق</p>
---	---

بآن دو کج کرد و دیو پیر	یکی غم آش نام دو کج ز پیر
نمانی زمر دم کز آتش قنار	کرد و دیو پیر بود ترسان بر شکار
مکفبتند با او کز جای خوش	مناوی برون بی حیثی خوش
در آن ملک بایت کرد و تمام	که میشد در آن ملک بایت تمام
آن روزین طریقت نشاد	نیز ساز رسم مصلح و نداد
هر آنچو دین قدسه تقریر کرد	بلج پان جسمه نصیر کرد
چو شد رازشان استکار بخت	آن روزین معان کشت گفت
چو این سی دارید در کار غیر	من از کشت خود زان مال غیر
بغیب از سلاخی آرام بکار	ز شمشیر حاضر کنم صد هزار
و کز آنچو ز مال اسبابین	بکارت حاضر کنم در زمان
دین نبی بکشت	بهر خفی اشکار و جلی
بر آن کانی که کبر و شد	یکو میدگان جلا نیکو شد
ندامم پس دارند در اعتقاد	که دیو پیر و دیو خط و دو
مانند بر اهل جور و حجاب	یک کشت دعا های پستیجا
پرسا قی آن باد و راست را	که یک کتان ناکند آشتیا
ز آن دور در طبع خزانگی	که در او بد رسم یکاگی
معنی دم پیر و خانی کز او	دم کمره پی را غنیمت شمار

۴۳۹

کمن زندگانه بیل درگی که از کمنه دهر بفرودگی

خوش صبح سیمائی یونهار	که از فرزند از وی رخ روزگار
نیش و فیض و صبح خیز	بر آفتاب چون صبح دم مشکبیز
زیر نیش اندر رخسار آب	کند فتنه را چشم ز کس بجا آب
قوی کرد از وی قوی اسل	معدن که کوشش از خطا و خل
بشامش بقوی پستی	سحرگاه بی باد و پستی ده
میخادم جان ز بهوش فلز	دم صبح دولت از دهم کم
بر آرد بخشم دلی را غبار	دم دلکش ای به باغ غار
ده شام و صبحش فیض اثر	به صحرای سیرت جافه
سکینه صبح چشم از رخ	بر پسند بر آماره لیل بهار
نشد بر او یک خط و کل	کند دلکش بر شش از دهر
ز زیور فتنه طبع پرایه فن	کند بنده را زین پسین چین
و به باغ را سیرت سقری	زینده فزی خالی سینوفری
بکشمش به رخ و شش آب	چرا کبیر محلول پیما ب را
بسکله نمای صفتی در	به رخ و بخشه نوای در
حن و دل به از تنه جان صبح	چو ز شیده کوی کرپان صبح

در زینب شریف خیر الیاس	زکین بزمین مهتاب تاب
که طفل ناست زان شیر خوار	دور باغ طبع بهار
نمایم ستم عدل و شیر وای	چو حسه آرد و ما در مهر با
فروخته تن با عدا جان رسد	بباری پس از هر زمستان به
نیار و زمستان را رها به	درینا که دم سده ای رو زگار
به خیل حبش دم غیر و زنده	بفعلت شب ششمه تم رو زنده
نکرده میخی سیاهی پذیر	شب آسا شو کردم جو قیر
تاب و خور زاده و اثر	شب در چو زطلالت به جو خیر
که بودش باغ سخن در غرور	چنین گفت و صاف طبع بهار
بهشتی گل و دانه مبتلی	گلاری صده و لایت علی
بخورشید فرو و در کلاه	ز ترنم و تجرید ملک سپاه
عبد الله ابن عباس بود	ز کجای سخن که خوشی فرو
سرشش بدل شجاعت نژاد	عبد ابن عباس نیکو نژاد
تجیر آن بهیت از آن یافت	عن علیست جری یافت
در غزو کتیم و پیش کشد	نیا مر چون ابن عباس داد
برادرش ادا دینی قسم	رزوی مخلونت سقا حرم
بشد و الی مقیم ابن سعد	جو آن جد کشیده تعین زنده

در زینب شریف خیر الیاس
که طفل ناست زان شیر خوار

قصه

چون از سعد عثمان بر خیف ۹۹
 شد ازین شوم بگوشه روان
 بملکت باید طریح به
 چو دوان آید لایات الشظام
 چندانکه اسب عباس گفت
 بود پس و چون دکان را توام
 کند رای هایب که ساقی
 دکان و دست با و جنت اثر
 بیای چینی گفت آن که او
 و لیکن درین حلقه بظهور
 بی رفتن ایست با احترام
 بزمان همان با چهره دوا
 ز دور ملک افت ملت بی
 هر کار و دیار و جهان باور
 در آنکس آتایه اعزاز یافت
 ز حدش زدن قدرت و کثرت
 ز اسباب عین و نالات و
 می ملک بهر در آمد حریف
 بد پریر و بخت جوان
 نقضای ازین شد یار
 شد کام بخشای نوع کرام
 کرای و صفت قرون ز کثرت
 ز تو عهد تبسیر کو هر نظام
 که در این شام باشد ترا
 بر خود انیت چست بندهم که
 که بفرما رضایت مرا نیست کار
 مرا عرض مالیت اندر ضمیر
 که شد تو خف زاده و شام
 در آن ملک دست عمل کن
 زده نفس زجر و من کسی
 بکشیدم اثر نام با دور
 که بخواستی از در شمع فتنه
 بود کان کین با و از زرش
 شده منظر کشتش شرق و غرب

مراد را بجز غیر فای و بیک
 درین خلعت زان عالم پس
 بنوشد خبر چون ز تیر خوش
 کشته صبح شش تنج در نیم
 دراز گشته مست و درویش
 چکره دول جانم زوی شک
 نه از بیم کسی طایف غم است
 چو بشنید شاه ملایکه
 ز روی رضامندی و رای
 شد از اصفای غایب
 کشته چون بلال طول بیان
 بهارست ساقی می صاف ده
 چو طبع بهارست مشغول کار
 چو بدم زهر خفته کامی در
 چو دای ازان نوبت میسج
 کشته و زنیست چو خفیه بجای شام
 دوزخ و مراد است بنون و ذکر احوال دیگر
 در این عالم

الحکم

عسکرم امیر و لایست نشین در شکر کمان هر دو را پسر و جان
 ز شیر بوی شام حسن حنیف که بود در بزرگان دین بیست
 بنرم نظری پای منت کش و دست توکلین باز داد
 در کرد به ارض بکشش مقام دو چار کش کوی شکر ز اهل شام
 سمبختنه آن فرقه به سپهر ز کیفیت حال او با جنبه
 بزوشش چو بر حدش یافت بمسعودین نور تحسین یافت
 سمبختنه با او که ای پر خود که در صورت از نور است برود
 فرود کی بود بر سپهر آن مرد را که بود به زو با آهین سرور
 اگر چه در این شغل را در ترک ترانما زدند ز جای بزرگ
 و یکسره بر چشمتل آزای که روشن روانست و خوشید
 از آن کس بهی رطبه سمبخت ز جباروب غور شیکس جانیت
 چو به نادر و متقا نشاند افتاد نادر و تراد من مصری نگه
 ندادند مکر و الی شام را که در دوا خزانست ایام را
 ندادند علی و خلیف زمان کشیدند خود را از دوبرگان
 طلب میکنند خون عثمان از دوا خزان مدعیان پیش راه دور
 صوابت رجعت از زمین راه که از دوا خزان کشیدند آب شور
 نزعجت بود دوران هرگاه چو حقیقت از دوا خزان کشیدند ماه

با پنج چنین گفت آن مرد داد	که شهادت است این اقطاع
بگفتند منی عهد اهل شام	درین سکوت دایم یک نظام
گفتند از هوا خواجی جان	طلبی کاری خون عثمان همه
چو بشنید زان قوم این حرکت	عنان یافت زان قصد و حرکت
برض امیر ملا یک سیر	رسانید آن قصه با سیر
بهره جو عثمان بن حنیف	رسانید مطلق از حنیف
را همه بستان ملک اغاز یافت	ز فرموده شاه کس نداشت
عبیده آمد آن را در دگر	چو باد در ملک بن شد
شد از آن سپه اریکوه	بجای این امیر خیر
که ظاهر دل و شیطنت نداشت	تبعین عثمان در آن جای بود
هر بخش نظریه در پیش	تصرف در آن یافت بکمال
ز لعل ملال خودش بر نمود	بر دو حسرت حرم را سپرد
بگفت چو عمار نزدیک گشت	برو طلحه بن عزیذ گذشت
بوقی ملاقات با وی نمود	که همراه قیام بن عمرو بود
بگفتش که حرم باشد غمت	ز دقت پس نیست بگفت
چو خواند نام تو را آن کرام	ابو موسی اشرف نام
چو از طلب حاصل آن سخن	که او را از آن از هم شده

کلمه سوم

غزایافت خدایان کجای	۱۰۱ ز فتن بر گشتن آورد
از پیش رفیق فضل خدای	شده سعد بن قیس را مهر جا
عبیده آمد ابن ابی سرج را	بعد از حکومت خدایا فتن جا
از اینجا ز جیبی که بودش کز نیت	روی شام رفت و سر خاک نیت
چو جا سعد بن قیس در آید کرد	زانه شیشه ناور و رای فرد
سکسی که دی ز پرستش حال او	تقصیر بخند ز احوال او
کجایی که اصحاب عثمان نم	که بام هر کوشه و بر زخم
نوشته نای صنع رسم نو	کجایی که هر جا که خدای برو
در بای تهر سپهر می بست جبر	این را می تا مسکنش گشت مصر
وزن پس در آید یافت حال	ز قیام مبین شدش این مثال
که از جانب شاد و آسیر	شستیم قهبر و ولایت امیر
در آن ملک چون یافتش قدم	سرفرد شدند از آفرینم
به بیت یکی زبان سزاوار کرد	صالحی از صدق اخلاص کرد
دوم داشت سیرین این غزال	ز لای نم شان نشد قیل و قال
سیر باد در یک شبه طوطی	تزلزل در ارکان سعیت تمام
که کز خون عثمان شود باز خشت	به بیت دل از طبع سازیم شتا
و لا به سعیت نکردیم رام	شد این آخرین حرف شان السلام

چو این راز برسد شمشیر	خاک اهل عالمی مهر و دیار
نمودش را از خون خنجر	بآن فرقه استقامت نمود
در آن پس بعضی شده و اگر	رسا پیدا جلالی را بشهر
چو شد شاه را روشن آن احلا	نه تار یک را باین روش چنان
از آن یافت بسیار آرزوی	شدش گم خانی از او کی
بجای رفت آن هرگز عدل	از آن اقلای که در قوم داد
ازین بود که با صبی خویش	که تخریب تان منی و دم پیش
بود تیند چون آتش بیستیز	که اطمینان به کند رستیز
نه بندد اگر راه سیل دامن	ببندد در آن کاف راه امان
نباشد خزان فکر دیگر مرا	چو این کشتا بر سر مرا
که در دفع این فتنه بندم	مبقه و ریای بیخ بشهر
عفو را بر خطا و اوری	گنم جرم را از عطا و اوری
هم ز می شوم بر مطلق شیر	نکردم بر اهل خصومت نیر
مرا با باشد و اگر کار ساز	بشمن نکرد و اطاعت طراز
دبانه دم آتش تیغ را	که داغ است از حکمت آخود
بیایانی آن آتش آب رنگ	که از آتش آب با جود رنگ
هم ده که شوم ندان کینه را	صفا می دم چو سینه را

۱۲۳

منی گنم از غرب سازگار ۱۰۲ که با من شود غم کمر سازگار
 بر دی دلم در شاه فرنگ زرد دستیت تازه کرد و دماغ
 کشت جوی سبب خیمت ام المونسبت بدیشی که کفایت از او آمد بدیشی تعلیم
 مبارز و روانه باید پیش شکو همیشه کنون زودتر گشته باد
 در غیبت ظالم که ظلمت برست بباغ شمر که دل او شمرست
 کمر ظلم و کما را ظلم رای که ظالم رو و ظلم نامه بجای
 جوی سبب که کرد و چو آتش تپا نهانه بجای غنیر خاک سیاه
 در غمت ز قوم بت پیدا کرد که از هر نه اقسمت تخی و اثر
 او مردم از آزار بت سردی مظالم برست نایه برتری
 خدایت کشانی جویان روی سر بایاداری ز رشتن کمر
 منیدیش ظلم و وزن رای شمر که دوز دست امر و زور برابر
 بشدی شود که یکی و دیگری که دیکر کن چشم راحت
 چو خوش گفت و سان رای سخن که شید از پوش جرم چشم
 بن آدم اعضای یکدیگرند که در آفتابش یکدیگر بزند
 چو عضو بدرد آورد و درد که در عضو باران از دست دارد
 چنین گفت و نای که گنم که کیفیت حال عثمان سخن
 که عثمان چو غم خوارت بنزد خلافت مرا و را بان شمر

بود حق طلب در مقام طلب	که ترک نشد این نماز صلاه
شود در ملک بنی رازی زن	برون پای نهند ز راه پستون
بر پسم شرمیت که در ابرار	ز این حد شرف ز دستار
نشایست که دستها بکن	چو که شد بر دوش اندک زمان
بشد خورشید زشت و خورشید	ترک پستون که قصد و جواب
در باب بود شش بی نظیر عرف	ز آن ره را رای پستلف
که بود مذموم و بی غل حسیب	بر آورده پسر با کسای ز حسیب
باده ای بی عفت کل	حکم اگر در دست به کل
ز شرب برون کرده و راه شرب	چو استیشش بنگرین خویش
بنا عفت همی بود آن بکار	وایام آن سپردن به راه
نه او در پیشین حق همضا	پس از حلت ز به ایمینا
که عود آن در بر به سیر	که بر حمت به شرب نماید کر
بهند بنی شطیعت کرای	که در آرد خنده خواند کر
شناسای او نای عین	بود که بود از بزرگان دین
مقدم به بود که کسی	نزد بنی داشت عزت بی
عبد بود زاده و منده شوم	ز شمشیر دین که آفرید بوم
در مقام علی روشش کش و	به شیر بخش جای کردن نداد

کجای در آن خسته زنده هم مسواری که بود آن پیش اینضام مقام
 و رست و شایان و کز کشتن کفر کار کز کوشش بخندین سخن
 ز دانش بقوی نویسی سبیل کشت از جای قدش هم خجل
 چو این فاش شد نزد و کشتی که مظم و رشت ظالم رست
 ز جوشش چو دیر و جوان شکایت بر باد و مومنان
 که غمناک بود و این کشت بهر جای ظالمی بر کاشت
 به بد نیتان امیر نژاد برین و بر ولست خود اقامت
 به میراد که هر که گیسو بداد بخت و ای همان بود و طلال
 نفع کند و نسیه نمانند رسانند در ملک و ملت کنند
 کس از حرف حق بنیادش راسخ بنی مایه و بس
 شد آن زهر در کام جانکوبین پیوست زبور کا فر کرد
 پستکار را اساقیه زوق فرا داشت دست از نهاد
 و به باغ راسخه از غار حش کند شهید زوق و حش
 بطول و زهر و شکر بود بهرینما و بد خاک و مرده کبود
 چو مظم و ستم کشت و طالت زعمان بهر حلقه با نوان
 دشت اولی زمری نصیب کشت کشتاید و آن هوا از سرش
 موثر شد هیچ از گفتنش نشد ز کوشش و گفتش

از این پس هر اوستا به نعل استود	به نعلش زان راند و نعلش نمود
نیازی در آید به نعلش از	بود صاحب نعلش در از
به حال چون بود مونس	شد آتال نعلش نعلش
دران ظلم به نعلش نایب	سوی که نعلش نایب
یکه نعلش بود آن اعتقاد	به نعلش استودی چو کوشش
چو از کعبه برگشت و در کعبه بود	که همان ازین دار است نمود
سوی که چون نعلش نایب	دران حال بود نعلش نایب
کسانی که نعلش نایب	بعضی رده نعلش نایب
که نعلش نایب	که همان نعلش نایب
جهان نعلش نایب	بصدر نعلش نایب
بسی که نعلش نایب	پس از آن نعلش نایب
آنکه نعلش نایب	نعلش نایب
دران وقت یام نعلش نایب	که از قاع نعلش نایب
عبید این نعلش نایب	که نعلش نایب
نعلش نایب	نعلش نایب
کون این نعلش نایب	که نعلش نایب
بود در این نعلش نایب	چو نعلش نایب

بدو سپاسی آن بود عهد زای هم ۱۰۰ که ظالم و لایزالست عدلی ای
 از آن ششینی می بزرگوارم که در سرخ زوئی برآیم نام
 سحر دم تیرگی در دم می نویسد مشو خارج سبست اهل ساز
 که هر کس نهند پاسبان از دهر بر تو سرش با کشته تیغ کرد و نجات
 گفت دروشتا که در دهر بر تو سرش با کشته تیغ کرد و نجات
 بر خیزد نمودن بر امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
 بنو خروا شد آن یکتای که در حسن اقبال نه بجای
 بر کس کی قرار سازد درست بود آخرین نقش چون تخت
 عباتش چون درخت چنار که جا و گیر و گیر که قرار
 نه چون برگ باشد که از باران زهر سو که است به بادی فرد
 بناید که باشد چو بار درخت که بر خاک و غبار افتد از تنگی
 سخن چون کند مرد صاحب زود بگذرد و ز سخن گذرد
 جوانبالی اضلال طوطی در زیر پرید نه از بام جیت جلیط
 بر تیر که گشتند چندی هکات چو دایم بودند هم آشیان
 بسطای صبح دشنیم روز مهر پرتر و سینه کینه قوز
 اعلام شرح آن دو میره در کشت دانه بادی در کشت دای
 با هر کس که گشته اعدا طلب زهر آزار و طمع بسته لب

باشان نمیکفت نشاء دین	بشینه بارگاه یقین
که روشنی دور دل مرعوب	که کردید از فتنه آتش زور
ز کعبه شد بختان زلفت	در آن من که فکر ایمتیت
به احرار تقبیل بن است	بناشید با صدق مدد
بر آن کعبه روز خدا بودم	که برجا کعبه بود ختم
نیاید خدا خدای از خدا پسند	چه حاصل از تسبیح زنا رینه
که بر غیبت کعبه حرام است	که آورده در خانه این شکست
کعبه نیایی از مقصد نشاء	ز هر جای ایامه پیدان
چو دیدم ششمار اوران کار	بسی است چنان استقام
ازین کار که دم بسی است از	نشد برین منظمم دیدان
بنو دم درین نخل اقبال نای	نیو استم سکن در این سرای
بانی هم این بود در زبان	بر زمره مجلسه مونس
که هر کس که مرعوب رای است	ز هر خلافت بطعم رختا
بر غیبت شوم تابع رای او	بخویم غفلت قندی او
زمن این حکایت نکرید گوش	نشء معان سامع این مرد
شمارا شیرین کام موس	که این خوان که از پیش کس
چو پیمان دشتی درین غزار	بباشید چندی طبع العذار

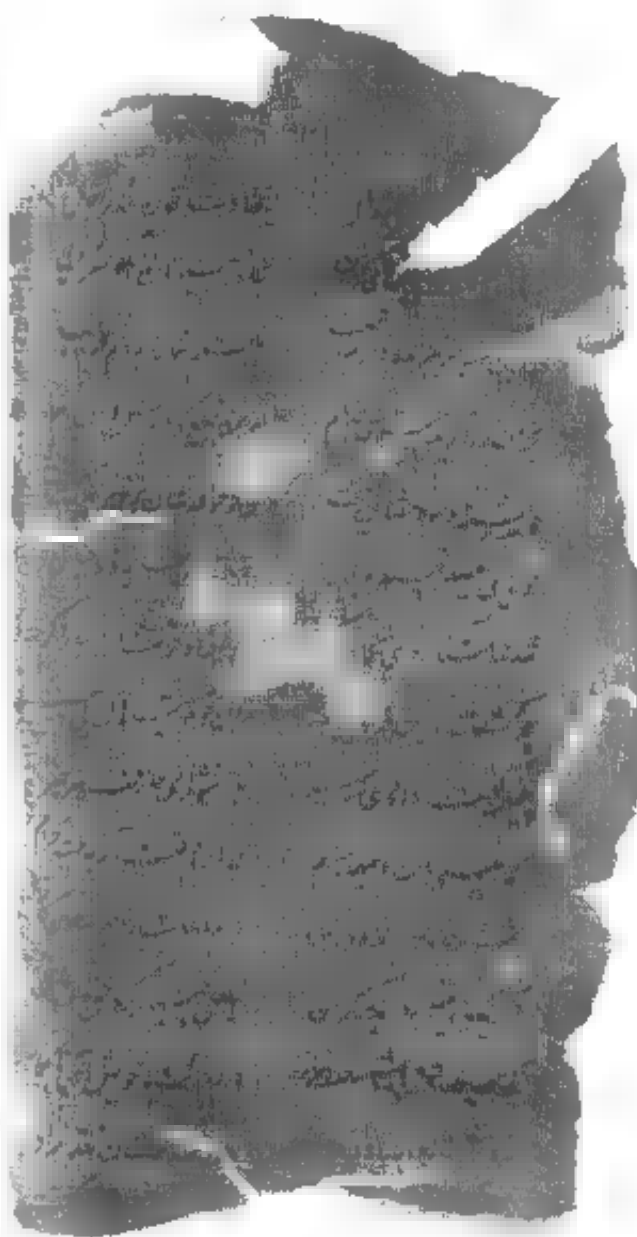
در اول جهان ای زانچنین ۱۰۰	تا شصت و دو
ششصد و پنجاه و سه	بهر جا که خواهد بود
خود او بد و دل به خون شست	بهر کس که خواهد بود
و بکن نخواستند که می	چو تتر کافیه بدید آب
بود آن ز شیرینی دور	که نرم و در لذت شور
بآن دو کی اندیشه کشید کام	دریشت از اجازت بایش تمام
پس از ما جوارین و بیداد	شدن بوی مگر دزدی
بسان بسون گشته مدار	که از کاپی سر کشد از مدار
بجسد افند هر چه میر	شدن آن و دیراد و هم میر
چو براد شدند آن خرداثر	ز سودا بودا سیان کر
بگفت ششمار اینجام کار	ز ششیر مصری هم صد هزار
در هر سپه باید نام و رف	شوم سیم افشان و باره و رف
صدا آنجا از زوال زیور مرآت	در اجماع این کار وقفه نکات
تغ غم آن کس به بد نهاد	بیکه نمودند به سرف
ز صوبه سینه پس از چند روز	بیکه رسیدند آتش فروز
همه کرم آتش فروزند که	چو آتش سراپای سوزند که
خبر در سینه مادر مومن	که شد که ۱۰۰ میشتی

دلش در جگر خرم داشته	همانکه از هر غم آه داشته
طلب کردش بی این که	بخشش در مردی با کرد
همین به پیران نشان	از کیفیت حال احوال نشان
وز آن پس خبر	نه او را حد تک و تاج و تین
از آن کل که با دست بسته	نموده اظهار رجش بی
بی تحقیق کاره کل بود	طبع کار خشم تو کل بود
رو ساقی در بر بی هم	پند از کوی دی بکرم
که از صحبت ساغر و گشت	پیر معان گفته معین
مغنی بیانت چو که	نوا از فرصت غنیمت
که با مردون نیست هیچ	بعدی که نه دکنی و نه
بر قاتلش از میر	در دو سه سال از اهل
پستی از	کدامش عشق نوون
به صحبت نیک هرگز نباد	که بیکان شوند از زبان
محببت کنه جان کنه	در چرخه ابر و خورشید
شود چون قرین سرباک	هر روی یا بدار این
در آید بهر شیطان ز راه	فرستد کنه عقل از بون
پس طلب شد چون قرین	شود آتشین چو آتشیم

بمقتول چون غیر مقتول شود ۱۰
 از آن بر بنو نال المپس من
 بر باز نشو که کرد بر غی قاین
 چو در محضه در و در سوت
 بهر ایست در که دوز اذ
 موزد با صاحب الفعا
 بهم اهل طیان شد به جنان
 تو دانی که عثمان بظلم و تم
 برین دانی قاتلش طیت
 چو جادری شد حکم زردان
 درین کار با جان سکا لدم
 دارم از مطلب خویش ست
 تو چون مادر موشانی بنام
 درین غم بد رام دور زده
 بگو بگوشت باش از کار ما
 بگو در میان فراحت کما
 چنین گفت کین نعلی نعل
 چو را بود کسید خویشی شد
 بشود حکم مقتول از جبهه
 چنین گفت دانی راز سخن
 چو در محضه در و در سوت
 کر و کست و امیر ترا
 دانه سیئه خوش را شکار
 بگفت که کای با تو توان
 ازین دار شد در کس و جرم
 کسی نیست کین راز
 بخوابسیم ما خون قمان
 با او اخاه مریم تازه دایم
 درین راه نخواهیم از پست
 مقدم بر ازواج خیر الانام
 در چنین به توئی دیگر
 سوختم جان از کما
 بر اینجاستش اقد با کما
 نه شور و شب قمری سانی
 شاد است در کار کین

خوشم که گشته ای کجایم	بم و نشان شده بقایم
چو ایش کشته گای چینه	که و منش بران از قیامت
بکام مبه بیکاه شکار	از ماده شیرینه افزون کار
یکون نه از ی زین نرست	که شبها در مادگی زیورست
از قیسمه دار مشو عذر خواه	که باز پشیمدی و شیر سیاه
برین غم کردی اگر شیر کیر	که نهفتت کار مار از خطیر
علا بجه شود وای مار زرق	رواجی خسر رای مار از قرق
پسر خوانده مادر سیریت	که با جیدر صفه شش بود کین
ز بسیرش چو پروده اسقام	لعبه اللش شهر کردیم نام
برش عایشه خاله مهر تو	که لب از دیدار او داشت
خیان ساخت بر خلق مهرش	که نه ام سبب اعدا و اناش
بجان دوست و مستعد رفتی	به دل دانه مراد کاشتی
چو سیرت چو سیرت ایول	چو سیرت چو سیرت ایول
ز بس سیرت المانع ایام کو	نار کسندم ی خایه را رام کو
زاده ای قیامت اورا	چون سیرت بر آن کرد بهر است
بسی چنین در از عقل و شکر	چند دور دنیا جزوین زدش
یکون بر روی قیامت	بیکون بر روی قیامت

[The page contains several lines of handwritten Persian or Arabic script, which are largely illegible due to extreme fading and significant physical damage to the paper.]





و این چنین بود که در آن روز
خود را به شهر رسانید و نام
که از وی میخواستند که
بسیار از آن میخواستند که
که با ایشان میبود که
مستقیم از آنجا میروان که از
این است که هر که میخواست
بود و این چنین بود که
و این چنین بود که
از آن میخواستند که
تاریخ آن روز

[illegible]





[illegible]

ز رفعت ملک قدر و آلاجه	وزیرت چنین در سینه
بیست خلافت بود ملک او	زایت بود در هر ملک او
زاد او دایمی و جود نایب	کون نیست این بی نایب
کردی که از راه گشتند	باید بشک جادو گشتند
بهر خروج اندوخت نام نده	نداده زین شیوه نام نده
بان از طسیرتی به نام نده	دور که غرور شرف نام نده
حاکم ده و شش نام خان	جایز را بگوید که ده نام خان
درین یک روی یک کیکی عاقل	که کرامت است این تر
چو فصل بهشت شد و انقار	ز روی حقیقت خود شکار
چو بنید عجب آمد این زبیر	که از شکر او در خور و خیر
بجای شمری که این کرد	و حقست برید انوشی کرد
بگفتش که پس کن ازین اجرا	مقامی شناسیده اول ترا
که از روی عدوان نال زبیر	نباید ز دست و زبان تو خیر
در پیش چنین گفته	که با دشمن عهد انش برای خیر
تو با این چنین عقل رای هر	روی و در هر کار و پیر
از این که	جای هر کار است
کار و در هر کار	بگفت لب تشنه باز آید

و نه نماز کرد در راه دین	بخی باز کرد و نه چشم بقی
نماند از راه دین نام	نزدین بسین بر گرفتند کام
نماند ریاست برایت بود	به ارایی طبع را منی شود
نماند صفا که از روی خط مال	که از نشت از شرح و تباع
نماند بی مرفعی یک تنه	ولی گشته بر مومن و مومن
نماند این حدیث استماع اینی	نیکو دم من اندر حق و بی خط
نماند بوی آری خردین خیر	ترا به نیست از این اثر
نماند از خانه که نکرین	خیالات فاسد و ناموس
نماند هم مرا استماع از منی	که اگر نوز معبد از جام
نماند است از قول من بر شما	همی صی دوست حاجی و
نماند حاشی با شیم زین کوا	مصرن این روایت بی خط
نماند دم پیری ماوش چو ابید	سرعت این سخن محض صدق و صحت
نماند پس بر گوشت کای عایشه	نقد و شرف افکار و
نماند کار اندیش کن از نه	همان حکم که در دفتر مصطفی
نماند صلیح حکم جواب	بیت و دین حکم نامه
نماند حق و باور و مومن	نماند حق و باور و مومن

که کشیدند این را از اهل طهارت	همه سپید و پدید آمدند
که اینم بود در دوشین اندر زمین	چو باد چرخ در آن و در زمین
که این روز فغانی که در حجاب	که چون نماید بستان حجاب
چو می بیند می زان بهر کج	که آید در اعدا اهل حق
بسی برسانند تا که صلح	که یکانش کرد در و صلح
بهان زن از خیل بلع و	پسند ز با سلام چندین
چو اصفه شد این سخن فطرت	چو کوزه ز دستم افتاد این نام
چو شیر عالم به بر و قسب	پس کشید از اضطرار کم
چو کرم که ای شاه تخت بدل	از جلافت کاه ترا در محفل
چو این شد سر سیم که شکر است	ز نقد بر باد شد در سر نوشت
چو خبر ارج فغان شنیدند	زیدی که خندید و سوز و غم
چو گفت که ای راحت فرای من	که این عصمت میر ایمن
چو هم چنانست کانن قوی	که سلام ما خان هم زن قوی
چو این نیز شد مفری	چو کی که بران سخنها
چو این سخن گفتش ای سکن	چو جهان افتخار زمین
چو این زن کسان بهر بخت	که هر که است از کام خویش
چو در بی ناک بر نمود	چو چشم پوشش از خدا و بر

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

دیباچہ یا نثر و ذکر و کلام

پیشانی می چسبند و بخندان می

سیکسٹھ راجن فروری ۱۹۳۳ء

تاریخ سوزن نقشه چهارم

مکر و دوا این قوم مذموم است

تو

در مذهب عایشه زنی

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدظلہ العالی

عبدالصمد بن زبیر ابن عوف

پروکھنیت کا دور طربان

ایک دیون بتائی کہ میں غمزدار ہوں

تقریباً بیست و یک سال در تهران مقصد گشت

مردم ترس از یزدانند منع را

پنجاب کے تینوں حصوں میں

چونکہ وہ بھی دگرالقیق



کتابخانه ملی افغانستان

پتو در سپید چرخ و ۱۲۱ شمشک

کے دروین و پویشیان

مسکرات حضرت مولانا محمد تقی عثمانی

گنجینه ندرای و بی نظیر

در مقصد دین و دنیا زیادت

نیاید بخیر پس کرد و رفت

پاکستان کے ریاستوں کے ان محققین

بہارِ حبیب از ہر رحمت محسوس

بیرون از درختستان

کہ اس بات کو، اپنی وقت مراد

زمن پرک و سامان پرستی

سپریم کمان دول خود زمان

انسانیت کی جڑیں

وہم فی ثقتی بامہ ثقتی

-ہین نامہ معجم و ہین نامہ

و او برادر محبوسه افغانم ۱۱۲۳ بداند ویرش من یافته اخترام
 حسن و سب نیز این پیش . بهستی می بزم تو امش
 و صفا در وقت خند از . که شد آن لبش فدایت خود
 یک گشت انصاف بهت کوش . قول ما جرسیده یا و شش
 به بسته در خدمت ای کبر . اطاعت کر گشت نه پامای
 بخت این در خاست زان چنا . برکت کزین زبان کوه فتن
 ال تمیم آنچه ووش تبار . بر وجه شده چار باره نزار
 و ز سسک از بصره میره . دران بر زمین یافت جای
 من انچه آن قوم دور از دنا . بر یکا نکان جیا آشنا
 بعضی فیم و برای ضعیف . و دزد در فکر این ضعیف
 ازین عاقل آن مرد نکو سپر . که در نقص عمدت او پیا پیش
 شبی نه چون روز حرمان بیا . ز ظلمت شده پرده روی
 فطرت از ظلمتش اشتتم . به سپهر چشم افلاک کم
 چو کوران به دور فتادی دنا . که دای گشتی ره آسنا
 منا که به دای شب مهرگاه . چشم مرده در آب سپیاه
 چو شب بران دم تیره روز . چو سج دوم بود عالم روز
 محض را بضرمت تاثیر کاه . بر دای شورت ز طبع شراوه

که زد یکی در دگر کار کرد	و طبع موافق چو بختند پای
مهر بر آن کشته بود	چو از مردمان خواب بر بود
بخت بد از دگر بس کار کرد	ز بسجده بران قوم بر بود
زبان او زنده نگذاشته	همه را بیهوش بر او داشته
در راه به کشته عثمان	و آن خواست از نوع بر ناپسند
در آرد آن ساده و لرازه	چون بود دستان که از غم ناری
بقیاس نکرده ساعی کسی	چو بود پیش تو احوال و اقران
بکنه آن در بران ضعیف	ولیکن در او روی درویز
از آن ساده دل از دگر	سترونه سر نه کرده دگر
زبان بگرفت بگذاشته	چو بخت از دست بر داشته
ز هر کان دازد موی جان	کمال کسان نیست در روی
ز نقصان چه آدمی را زین	که کرد و چو از روی در بربان
چو خودی سبزه بانه	بطرف گلستان باغ ارم
در آید بر اهل کشت را نام	و کس را که بود نه قصر تمام
که درین زمین از دگر	که ندان دو عبد الله بن زبیر
سلاطین از دگر	که یک محمد که از طبع
انسان در آید و شال	که ندان و در روز کشت نام

زنده خربانت شاه جهان در کز آن قومش جل جلاله
 زنده زبانی قار خضت نمود نشد بکشتش هیچ گفت و شنود
 همی در دهن ساقی نرم دور که بر نادم از که درست فخر
 معنی جو غم دست طینت کشت راه در رسم یاری یکمونه
 کن آواز جگر سینه با بند که در دفع غم افتد مسموم
 لشکر خفته در آن صاحب دوا نشا بر روی تو فرستادین شویا را در دست
 با عیار که کون و بسته در حسن و بی زوی با روی کشته را که با حق
 چو خدای قار شد غم شاه دین شمشیر با روزمان زمین
 بدون دوا آن هر جا و خیمه چنین بر تو از روی قاصد
 کسکه جهان است چمن کل بل و دین شاه نزار و من
 پیامی از کشتش امید و بیم رپس از وقت غلبه محم
 سوی که کشته و حال آفتاب که هر کسی استوی داشت نام
 بزم و شاه شاه سر و علم سر و سر و رطل ایمان من
 به سنیر فرو کبک بکتاب سوی کوفت بکرفت راه شتاب
 بدان قدم چهارم ای او چو سایه سر انداد بر پای
 خوشه که در آفتاب جایی بود و در دشت و در
 به هیچ کشته شد آن شهر کز آن منج جفن یا بند بر

این شعر در دست
 خوشه خورشید
 و چو شمشیر

در آمد ابو موسی اشعری	که از آن بخت ز طاعتی
یکایکی گانه از دینش	در جوی از آن با جانیست
رزمی عطا نه در راه حساب	رشته را و دیگر چنان شد حساب
همه موه شاه که در آن	که آنان که دارند دین استوار
نمایند از شیشه را کارگر	نیاید که در ساز غم پیروز
شوند از طلا غیرت آسان	بیزم زمین بوسه شاه جهان

به استند از روی صدق و یقین

که یابند زان فوز و پادشاه

تو خنده دین از بازی نیست	درین کار به حال را بجای نیست
که بوش در آن نایت جبری	ز جفا خاست به دوشی شری
نمایند ازین غم عطف عثمان	زما بخردی گفت ای کوثران
که شید در قطع راه در راه	مباشید این غمت را کار ساز
مسازید خود را ز اهل ضلالت	موزید با اهل ایمان غلام
بگردن کسیه بر این ارم	مرزید خون اهل اسلام
در عقد ناکه نشیند با نخواست	پس انگاه بخار تقدیر است
زبان بست ز اظفار بد اختر	چگونه شده در استغری
کردی از دین رزم اندامی	که بگفت بازید صوحان جای

به فتحند عمار و ساکنان ده ^{۹۵} عزیز یک شبه زاده انوش و طایف
 خیزد بران بنودند و ششده شای ^{۹۵} شب ساکنان مقام مراد
 به طشتستان آن شمعوز شب آورد و بنیز بهر بخود
 به بیم جلاهدار باد او دین ملک گشت یک مجر مجرین
 به بس خنک کوب با فدا شد در چارده خنک روزه نشد
 به بیست و نه کردید اینجا قرار بر آورد و لیا ازان زیر بار
 به شب پرورد داشت از روی جهان گشت چنان نیز خیزد
 شد از منبایان کوفیان خانه که سازند جسد به بیخ سفر
 سوی خدمت شاه آمد روی بر بنده زین پس در گفتگوی
 به خون شده شش طاعت کریں پای سستان بهی شاه دین
 روان شده ملک قدر گوئی که دریافت خدمت به نیکو بار
 به خدمت درش مردیه ان بیت که گوید ازان به نهاده دوست
 دهان در روان شاه و خندان شتابان بر شاه مردمان شده
 به ساقی آن باد و خوش گواه را نام ازین بخت انتظار
 که بهنیم روی غوغای کینه پسینه تیره را منجلی
 شوی مطرب خوشنویان بهیج جای غم شود در کار کن
 که از لشکر غم به آرام دمار بکشمش ازان خاطر درنگ

در آمد او دوست اشرفی	بس از ان بخت ز طاعتی
یکایی که اندازد بیدوش	وجودی از ان با جراتی
رزوی عطانه ز راه عتاب	رنشنداده بر کوهین شده حجاب
بصند موعود شاه که درین	که آنگاه که دانه دین استوار
عایه اندیش را کارگر	نیاید که در ساز غم پیغمبر
شوند از هلا غیرت آسمان	بزم زمین بوسه شاه جهان

به استند از روی صدق یقین

که یاسند زان فوز دنیا و دین

توقف دین از ازای نیست	درین کار با جمال را بجای نیست
که بوش دران نایت جبری	ز جا خاست به موسی اشتری
نماید زین نام عطف نمان	زما جردی گفت ای کوفیان
که مشید در قطع راه دمان	مباشید این فتنه را کار ساز
مسازید خود را ز اهل فساد	سوزید با اهل بیان غدا
بگردن تسبیح پند دام	مرغید خون اهل اسلام
در اعند نکستینها بجاست	پس انگاه در قدر کوراست
زبان بست بر اطهار بد اخترانی	چگونه شده بر ز اشتری
کرده بی زردان رزم آزمای	بجستند باز بر صومالی

[illegible]

[illegible]

بنده بودم شما را گشت نه از غبطه دین تا که گشت
 تا آنکه مرده زان گشت در ایا که دینی ز خویش و تبار
 گزاشان بجز چشم باری بود بجز شیوه نمکساری بود
 بقصد خودست برآورده دست فکنده دست مردت شکست
 همان چ راه وفاق آمدند همه غم جو یفاق آمدند
 نمودند در بهره جمعیت گرفتند به افکار وین العنی
 نمودند در کینه ام افغان دلی پر عناق دینی پر شقاق
 بجهدم که باز کین بسته اند بقصدم نیز قصد کین بسته اند
 شمار این غم باید درست بکاری که پیشم فدا و نجات
 کوتا جانب بهره دوایم بدونیک هر کاره ای که گزیم
 رغبت از خصیت برآیم بر آن قوم شاید که بخشد اثر
 بگردند از راه چسب و فدا رخ آورند سوچه صلیح و صفا
 ز ما و روسا زنده اگر ساز خوش نه از مدد و دشمن با ی پیش
 پس انگاه بیک گشتش کنیم باور که مقصد پر دشمن کنیم
 بهینیم تا حکم بقدر چیست شکست از که ام است نفرین است
 جوشد خشم گفتارشان همان بسع و طاعت همه که میان
 پادشاه یکسره جواب کامی بر درت پس و جا ز مهاب

نوی صاحب مرا بنام	باو غان امرت کز آینه ام
یکباری که باشد در آتش	اشا رت ز تو جان خیزد
چو لی پره شد شاه افتاد	از آن کا یکباران شیل مراد
ز من صبح مرده که آید تاب	دل شام شد چون گل تاب
مضمین شد آن خسرو دین پناه	که گیرم زنی قار عرض سپاه
پسپاهی ز گردان کرد طراز	که از شیرب و مهر بود و مجاز
خوار و عارض معقب شاه	در آمد بقید رقم شش هزار
از آن پیش که عرض کنج سخن	کنم عسکه در عرض سخن
مکرم که از کوفت مرد نبرد	که هر یک در افاق بود نبرد
فزون گشت بر بخت شرافت	فرود و دو صد مرد بر نه نبرد
همی آمی لشکر از گردان	برگاه آن شاه کرد و نبرد
ز گردان و کعبه آوران خیزد	ز هر سو بدو یا غیر نیت سیل
بجای که آید نام دال کار	بعقب شماره ده و نه هزار
زنی قار چون در عرض سپاه	هزاران سپه سوی طراز گرفتاه
همان لشکر از هر طرف میرسد	یا غش نسیم طغری می نبرد
پسپاهی چون بنگاه بر ستیز	بسیار می روی چون تنه نبرد
زده پوشش و پوشن قیام کلب	پسندیدار چون پیکر قیام

چرخ یک سحر و شکوه ^{۱۱۱} دل که از بستان در ستوه
 به حالت پهل در سر ^{۱۱۲} چو پیلان منظر لطف و قهر
 سوی نهر که در آن کشکین ^{۱۱۳} هر زمان شیر افکن بدین
 روان در رکاب شه نادر ^{۱۱۴} چو شیر که سینه بزم بشار
 ز بسیر روان طلوع مکر و فن ^{۱۱۵} شینه چون غم بنامین
 چو بصره مانده پیلان ^{۱۱۶} که کله از دانه اهل خیا نشان
 ز بصره بصره کشیده زنت ^{۱۱۷} نهاده سر اندر سرتاج و تخت
 وزان پس گرفتند در صفا ^{۱۱۸} که سر پیلان بفرستاده اگر پناه
 در آن دوران خیل مستشار ^{۱۱۹} ز کرده ان جگه اوران بی نزار
 نمودند نصیب قلب و خراج ^{۱۲۰} بجز که یکسان مسلح در ج
 وزان پس چپ در است کوفته ^{۱۲۱} محاسبه در سم آرم حاکمست
 در جنگ توران طلوع را در قرا ^{۱۲۲} که گوشت در قوت خرمس و بار
 به بسیر پور ز سیر او خاد ^{۱۲۳} صلاح سباده به بند و کشد
 سوارین مستعدان ^{۱۲۴} سر خیل چپ شد طلال و کعب
 ده هم نام مردم در اهل کعب ^{۱۲۵} یکی عید رحمان بطاسید
 هر عید رحمان عارث نزار ^{۱۲۶} که در کعبه میباشند زاده نزار
 مران مرد را در زمین و آب ^{۱۲۷} خیل بیاد و مست و آتیا

بشد زاده غار این کز
 جلیب سپید کار سازد پستیز
 جناح سواران از بابش
 نصد نمود این طبعش
 جلیب و جناح پاوه ز شیر
 محتاج به دو عالم این کبیر
 باین شیشه داد از ترشیش
 بود ای کین ساز کردند پیش
 ازین تعبیه شد را بیدار
 کردند آن فرق به سپهر
 شد آن آسمان زخوشیه جا
 از امان کوفته ز ابل جاز
 طبعکار پسر کرد کان سپهر
 ز صاحب مهران پیوند کرده
 کردی از ایشان ملک پیوسته
 عمر بر در شاه گشته جمع
 چو پروای کایه نبرد یک شمع
 ایشان چنین گفت شاه جهان
 کرای از شما جمیع دین را در یک
 کردی که در زنده با محنت
 هر دل پاکین زبان پر از افت
 کردی که در بیرون مقام
 هر کس که بکفت بجز انتقام
 هر یک را جسم داده اند
 مرا با شما باشد این شورت
 کدو میست فرودی صحت
 کهنه ساز نکاه کارزار
 کدو میست فرودی صحت
 و یا ما را را شوم ساز کار
 رفاقت کدو فرود شد او بود
 بر اعداد دین تنه بیهاد بود
 نخستین خبر کفت با شهر باد
 نخستین تقریر به حجت گذار

که عالم خود دست شمع معین	تنبه دل و امای صاحب دین
سرسبز بود حقیقت بیج شک	برین شاهانه از ساسانک
بود سبیل از روشن سنت خطا	یقین گشته بر خلق این ماجرا
کران قدم سرکش دار گفته	براه رضایت ز سر پاک کنند
معصوم شود صندل شان از آتش	شوی حبله را از گرم دستک
در از نخت ناما ز در و زبانا	پستیزند نازان بکیش و سپاه
برین داده باشند تقسیم را	که با نخت کرده رزم آذین
بغوی کبر صد گشت از دین	در آیند جو بشتن چشم دین
گسسته از دم تیغ ز کار کون	زمر و بخت اسماعی درون
سیر آرد بر مهرشان روزگار	بر آرد زان قوم سرکش دمار
چو بر اهل دین است که راست	که تو بر صواب و عدو بر خطا
در لشکر که کردید با هم قریب	یکی از نشانی طیر و دم خرپ
که بود اولی ز سیر جوان	بر سبکی بود و نیکو آه جوان
انوجو به بکنش از پر	معرفت بشرد و میان بشه
چنین گفت تا از اهل فتنه	بر در و بیل جوان ز بشه
که بر مقتضی طبیعت مرا	بشیرین بود و مشیت مرا
درین سیره جرات شود و شجاعت	دلیری گشته بر ده از روی کار

چنانچه چنین گفت با وی زیر کرای در شمشیر و دین گنجه
 بعد از آنکه را بخشید به بی شمار که با او است در هر کجای
 کسی گشته معلوم بر نامور که توان این کار سپید شود
 نشاید که در کار و کردار چنگ شود و کس با او نشناسد چنگ
 دولت که که گریه بکند بیاورد در آینه زار بابت دین و شمار
 گرفتند آینه و شیشه کام ز دین محمد علیه السلام
 خرا و سیریه بدیدم بسی ششینون بر دست کسی
 دمانی گشتت اصفا را به یث ششینون ز غیر المودا
 نفرو و کاهن ششینون کس نه ششینون که ششم صد ازین بریس
 در آنکه لیت بی غالب است که دانش علی ابی طالب است
 چنان نیست افروز و روشن که غافل بود دست بر دوش
 زیاده از آنکه است شب و روز کاهن او گشت
 در آنکه آینه باشد چنان که صلابت آن چنگ را دور
 که در دوششیر آهسته به خون سپیدایان ریخته
 درین ماجرا حنفیه پس را بشاه و لاسیت چنین خنده
 که در سحر گشتت شربت پید که در دست یار ایشان
 که شتیغ بر دست آن پدید که خون نشان بر رخ و ساز